آئینۂ عجم

یعنی

انتخاباتِ نثر و نظمِ فارسی برائے طلبائے میٹریکولیشن

مرتبہ و مؤلفہ

ڈاکٹر سر محمد اقبال ایم اے پی ایچ ڈی بیرسٹرایٹ لا

منظور کردہ پنجاب یونیورسٹی برائے ہائی کلاسز

پبلشرز

میسرز عطر چند کپور اینڈ سنز۔ انارکلی لاہور۔

کپور آرٹ پرنٹنگ ورکس لاہور میں باہتمام لالہ گوراندتا کپور مینجر چھپا

قیمت مجلد ۱۰/

حصّهٔ نثر

فهرستِ مضامین

آئینۂ عجم

ملّت و دولتِ ایران

ایرانیها عموماً متوسط القامة و گندم گوں هستند، زیاد حرف میزنند و کم کار میکنند۔ خیلے خوش مزه و خنده دوست هستند ولے گریه بسیار میکنند۔ زباں دارند که مار را از سوراخ بیروں مے کشد۔ ولے یک چیز غریبے که در ایں مملکت است این است که گویا اصلاً زن در آنجا وجود ندارد۔ توئے کوچها دخترهاے کوچک چهار پنج ساله دیده مے شود ولے زن هیچ درمیان نیست۔ در ایں خصوص هر چه فکر میکنم عقلم بجائے نمیرسد۔ من شنیده بودم که در دنیا "شهر زناں" وجود دارد که در آں هیچ مرد نیست۔ ولے "شهر مرداں" بعمرم نشنیده

بودم - در فرنگستان میگویند ایرانیها هر کدام یک حرمخانه دارند که پر از زن است الحق که هموطنان من خیلی از دنیا بیخبر هستند! در ایرانیکه اصلاً زن پیدا نمیشود چطور هر نفر میتواند یک خانه پر از زن داشته باشد؟ یک روز دیدم توی بازار مردم دور یک کسی را که موی بلند دارد و صورت بی مو و لباس سفید بلند و کمربند ابریشم داشت گرفته اند گفتم یقین یک نفر زن است و باکمال خوشحالی دویدم که اقلاً یک زن ایرانی دیده باشم ولی خیر معلوم شد درویشی است - درویش یعنی آواز خوان - چون در ایران "اوپرا" و "تیاتر" ندارند آواز خوانها توی کوچها آواز میخوانند و بجای بلیطی که در فرنگستان برای داخل شدن در تیاتر لازم است در ایران آواز خوان یک پر سبزی بمردم میدهد - قیمت اوپرا هم خیلی ارزان است و اصلاً مجبوری هم نیست دادی دادی نه دادی نه دادی +

یک روز از یکی از ایرانیانی که خیلی با من رفیق بود و دارای چندین اولاد بود پرسیدم پس زن تو کجا است فوراً دیدم سرخ شد و چشمهایش دیوانه وار از حدقه بیرون آمد و حالش دیگر گون شد -

فہمیدم خطاے بزرگے کردہ ام عذر خواستم و از آں روز فہمیدم کہ در ایں مملکت نہ فقط زن وجود ندارد بلکہ اسم زن را ہم نے تواں بر زباں آورد ۔

چیز دیگرے کہ در ایران خیلے غریب است این است کہ یک قسمت عمدۂ مردم کہ تقریباً نصف اہل مملکت میشود خود شاں را سرتا پا توے کیسۂ سیاہے مے بندند و حلقے براے نفس کشیدن ہم روزنۂ نمیگذارند و ہمینطور در ہماں کیسۂ سیاہ توے کوچہ رفت و آمد میکنند ۔ ایں اشخاص ہیچ وقت نباید صداے شاں را کسے بشنود و ہیچ حق ندارند در قہوہ خانۂ یا جائے داخل شوند ۔ حمام شاں ہم حمام مخصوصے است و در مجلسہاے عمومی ہم از قبیل مجلس روضہ و عزا جاے مخصوص دارند ۔ ایں اشخاص تا وقتے تک تک ہستند ہیچ صدا و ندائے از آنہا بلند نمیشود ولے ہمینکہ باہم جمع میشوند غلغلۂ غریبے راہ میاندازند ۔

حالا چند کلمہ از مردہا حرف بزنیم ۔ مردہاے ایران بکلاہ شاں شناختہ میشوند و سہ دستۂ عمدہ ہستند کہ ہر دستہ حالات و کیفیات مخصوصی دارد ۔ از اینقرار ۔ زرد کلاہ ہا، سفید کلاہ ہا، سیاہ کلاہ ہا ۔

دستهٔ اوّل که آنها را عموماً «مشهدی» و «کربلائی» مینامند و اغلب رعیّت و نوکر باب هستند نمیدانم زچه سبب (نذر کرده اند که در تمام مدّت عمر شان هرچه میتوانند بیشتر کار بکنند) و نتیجهٔ زحمتِ خود را بآن دو دستهٔ دیگر مردم یعنی سفید کلاه ها و سیاه کلاه ها تقدیم کنند *

تمام فکر و خیال سفید کلاه ها و سیاه کلاه ها این است که ازین زرد کلاه ها بیشتر در چنگ خود داشته باشند و مدام در کار خرید و فروش آنها هستند و قیمتِ آنها بقدرے ارزان است که در تمام مدّت اقامتم در ایران هیچ وقت ندیدم آنها را تک تک بخرند یا بفروشند بلکه همان طور که در فرنگستان ما زنبور عسل را با کندویش یکجا معامله میکنیم در ایران هم زرد کلاه ها را با خانه و لانه و ده و قصبه یکباره بطور جملی خرید و فروش میکنند و مثلاً میگویند امروز فلان کس (فلان ۱ ده را که صد خانوار زرد کلاه داشت بفلان مبلغ قباله کرد *)

این طائفهٔ کلاه زردها کاملاً از نعمتِ آزادی و برادری و برابری که در فرنگستان حرفش همه جا درمیان است و خودش هیچ جا نیست متمتّع هستند مثلاً آزادیِ آنها بحدّے است که میتوانند دار و ندار و عرض و ناموس و حتّی جانِ خود و کسانِ خود را فدائے سیاه کلاه ها

و سفید کلاه ها بگنند. و کسے مانع شان نیست،
و همچنین است در خصوص برابری که راستی اگر
میان هزار تاے آنها بگردی یکے پیدا نمیشود که
چیزے داشته باشد که دیگرے نداشته باشد و در
تهیدستی و نداری از نعمت برابری کابل برخوردار
هستند و حتے وقتے میمیرند برای آنکه همه باهم
برابر باشند هیچ سنگ و آجر و نشانهٔ روے قبر خود
نیگذارند و طولے نیکشد که باد و باران اثر قبر
آنها را هم محو نموده و همه با خاک هم مساوی میشوند،
امّا در باب برادری، طبقهٔ مذکور برادری را بجائے
رسانده که همدیگر را "داش" صدا میکنند که بمعنی
برادر است ٭

حالا برسیم بر سر سفید کلاه ها که به "شیخ" و
"آخوند" معروف هستند - اینها در میان مردم احترام
مخصوصے دارند و چون بکلاه شان شناخته میشوند هرچه
پارچه گیر میاورند مے پیچند دور سر شان و حالت مناری
را پیدا میکنند که بر سر آن لانهٔ لکلکے باشد، یک
روز محرمانه از یک نفر ایرانی پرسیدم اینها چرا اینطور
کلهٔ خود را میپوشانند. گفت ندیده ای وقتیکه انگشتے
معیوب میشود سر آنرا کهنه مے پیچند شاید اینها هم
مغز شان عیب دارد و میخواهند بگذارند از خارج

هوای آزاد بآن برسد *
این سفید کلاه‌ها باندازهٔ مؤقر و متین هستند که وقتی از کوچه میگذرند انسان ناگزیر بآنها سلام میکند ولی با وجود این در سال یک دو ماهی هست که جنون بسر اینها میزند و سوار اسب و الاغ و قاطر شده و هیشت و چهار ساعت شبانه روز رکاب کش در کوچه و بازار میگردند و بحدّی داد و فریاد میکشند که حال آنها مردم را برقت میآورد و رفته رفته از همه جا صدای گریه و ناله بلند و کار بجائی میرسد که زرد کلاه‌ها که در هر آنی برای خدمت بدو طبقهٔ دیگر حاضر بفدا کردن جان و مال خود هستند کفنها بگردن انداخته و با شمشیرهای کوتاه مخصوصی که «قمه» مینامند سر و کلّهٔ خود را میشگافند و در کوچه و بازار خون جاری میشود *
در تمام مدّت اقامتم در ایران خیلی دلم میخواست بفهمم شغل و کار این طائفهٔ سفید کلاه‌ها چیست ولی عاقبت معلوم نشد - امّا هر چه هست باید شغل محرمانهٔ باشد که دور از انظار مردم بعمل میاید و گمان میکنم صنعتی است دستی چه مردم عموماً دست آنها را میبوسند - روزی بیکی از آشناهای ایرانی گفتم من میدانم که این کلاه سفیدها یک صنعت دستی

دارند ولے نمیدانم چہ صنعتے است گفت صنعت بزرگیست کہ مملکت ایران از سایۂ آں زندگانی میکنند و باقیست و الّا اگر ایں صنعت نبود شیرازۂ کارہا از ہم میگسیخت - پرسیدم اسم ایں صنعتِ عالی چیست ؟ گفت "رشوہ" خجالت کشیدم بگویم معنیِ ایں کلمہ را نمیدانم وزیر سبیل در گردم و ہنوز ہم معنۂ آں دستگیرم نشدہ چوں در دنبالۂ ہماں صحبت گفتم آرے دیدہ ام کہ عموماً دست ایں کلاہ سفیدہا سرخ است لابد اثر آں صنعتے است کہ گفتی جواب داد نہ ایں سرخی خونِ دلِ مردم است ولے بعدہا فہمیدم کہ بیخود گفتہ و سرخیٔ دست آنہا از حنا است و لہذا عقیدہ ام دربارۂ حرفہاے دیگرش ہم سست شد - بہر حیث صنعت مزبور ہرچہ باشد انگشت شست و سبابہ درآں باید مدخلیت تام داشتہ باشد چہ مدام سعی دارند کہ ایں دو انگشت را ورزش و مشق بدہند و بدیں قصد رگہاے گردے را سوراخ کردہ و ریسماں دوانیدہ روز و شب درمیانِ ایں دو انگشت میگردانند کہ انگشتہا قوت بگیرد +

حالا برسیم بطائفۂ سوم یعنی کلاہ سیاہ ہا کہ در خود ایران بآنہا "خان" میگویند - ہمہ ادارات دولتی چہ در مرکز و چہ در ولایات و ایالات در دست ایں

طائفه اشت - اینها یک انجمن بزرگے دارند که مثل فراموش خانه میباشد و مخصوص خود این طائفه اشت - اسم این انجمن "دیوان" اشت - این کلمه از لفظ دیو میآید که در افسانه های ایرانی مشهور اشت و معروف اشت که میگویند کار دیو کج اشت یعنی مثلاً اگر بدیو خوبی بکنی لقمهٔ اولش میشوی - اگر با او راشت بگوئی دشمنت میشود دروغ بگوئی دوستت میگردد - این سیاه کلاه ها هم چون همین طورند و کار شان کج اشت بهمین مناسبت اسم انجمن خود را "دیوان" گزاشته اند *

برای اینکه کسے بتواند جزو این انجمن بشود اول باید اسمش را عوض کند و اغلب اسمهاے تازهٔ که بآنها داده میشود اسم حیوانات و اشیاے حرب و جنگ اشت مانند کلب الدوله و مقراض السلطنه - این طائفهٔ سیاه کلاه ها بموجب یکے از مواد نظامنامهٔ انجمن شان مجبورند قدمے بر ندارند مگر در راه نفع و سخنے نرانند مگر در راه فائدهٔ شخصے خود شان در فرنگستان شنیده بودم که فلسفهٔ نفع پرشتی را یک فیلسوف انگلیسی کشف کرده ولے باید دانشت قبل از آنکه جد فیلسوف انگلیسی هم بدنیا قدم گزارده باشد این فلسفه در ایران باوج ترقی

رسیده بود و این هم باز دلیلی است که تمام
نور و تمدن فرنگستان از مشرق زمین آمده است.
تمام سعی این سیاه کلاه ها در این است که
در تمام صفحهٔ ایران سکون و آرامی برقرار باشد
و چون میدانند که تمام مخالفتها و بدبختیها از
پول برمیخیزد تمام جدّ و جهد خود را مصروف
میدارند که پول در دست کسی نماند و هر کجا پولی
سراغ میکنند ضبط میکنند و برای اجرای این
مقصود مدام مامورین باطراف و اکناف مملکت
فرستاده و بهر وسیله هست نمیگذارند در پیش
کسی پولی جمع شود.

سید محمد علی جمال زاده

(رومان کوچک)

(بلای هوس زیور و زینت عاریت)

ماطلید

ماطلید نام یک دختر پری پیکر که بجز حسن و
جمال سادهٔ خداداد دگر هیچ یک زیور و زینت ظاهری

و مشنوعی را مالکه نبود - یعنی طالعِ ناساز او را از صُلبِ یک پدرِ فقیر و بیچیزے بدُنیا آورده بود- گاہے کہ در بعض جمعیت ہاے بزرگے مانند عروسی و یا ضیافت و امثال آں دعوت میشد زیور و زینتے کہ حُسن و جمالِ او را بداں دو بالا نماید نداشت - از اُمید اِزدواج با توانگرانِ ذیشان نیز بمناسبت عدم زر و دینار سراسر نا اُمید بود ؛

بیچاره چه کند ؟ آخر با یک افسر کوچکے از فرقهٔ عسکریه عقد ازدواج نمود - و چون بمقصدِ آرزو ها و ہوسہاے خود نرسید ازاں رو بیک معیشت بسیار ساده، و پوشاک و خوراک خیلے حقیرانه و مغمومانه به گزرانِ اوقاتِ حیاتِ خود آغاز نهاد ؛

وقتیکه بر سرِ سفرهٔ طعام مے نشست و میزپوش سفرهٔ خویش را که از سه روز ہیچ تغیر و تبدیل نیافته ملاحظه میکرد، و کاسهٔ شوربائیکه شوہرش آنرا با فاشق حرکت داده و به اِشتہاے تام شکر گویان میخورد دراں وقت طعامہاے رنگا رنگ نفیس، و سفره ہاے باتزئین و ظروف نقرئین توانگراں را تخیّل نموده اِشتهایش بفرسخها میگریخت - الحاصل ایں زنِ بیچاره از جنس جواہرات و البسهٔ فاخره و سائر لوازمات زیور و زینت بر ہیچ چیزے مالکه نبود-

و شب و روز ایں مسئلہ را بیاد آوردہ محزون مے بود۔

ماطلید بیچارہ را یک رفیقۂ شفیقہ بود کہ در یک مکتب باہم درس خواندہ بودند و دختر مذکورہ از زمرۂ توانگراں بود۔ ماطلید ہیچ آرزو مند ملاقات رفیقۂ خود نبود۔ زیرا ہر گاہے اورا میدید مستغرق الماس، و تزئینات بے قیاس مے یافت از آنرو ہوا و ہوس و تفکرات بے غایات مفلسیش زیادہ میگشت، و آں شب راحتش را سراسر گم مے کرد۔ از شدتِ غم و کدر میگریست۔

یک شبے شوہرش مسرورانہ بخانہ در آمد۔ و ماطلید را مخاطب نمودہ گفت:۔ "جانم ماطلید بنگر کہ ترا چہ خوب ہدیہ آوردہ ام" ایں را گفتہ و کاغذے را کہ بدستِ خود داشت بدست زوجۂ مہ چہرۂ خویش بداد۔ ماطلید بکمال ہیجان خواندن گرفت۔ در کاغذِ مذکور چنیں نوشتہ شدہ بود۔

"جناب ...!! در ہجدہم ہمیں ماہ در خانۂ ما اجرائے رسم عروسیست لہذا رجا میشود کہ جناب بمعہ جناب مادام ماطلید در شب موعود بخانۂ ما تشریف بیاورند"۔ وقتیکہ مادام ماطلید مکتوب را خواندہ بآخر رسانید آثارِ حزن و کدر بر رخسارہ چوں قمرش نمایاں گردیدہ

مکتوب مذکور را بیکسو افگند و شوہرش را بنام مخاطب نموده گفت :-

"مرا با چنیں دعوت نامہ ہا چہ کار !"

شوہرش چوں بگمان آنکہ زوجہ اش از مدت مدیدے بچنیں دعوت ہا و جمعیت ہا - نرفتہ است ، حالا بدیں دعوتنامہ خیلے ممنون و مسرور خواہد شد - حالانکہ بر خلاف گمانِ خود از ماطلید بجاے فرحت و شادمانی حسرت و اسف خوانی شنید - پس ماطلید را مخاطب نموده گفت :- "محبوبہ ، زوجۂ من ! من بگمان آنکہ ازیں خبر کہ مر ترا آورده ام خیلے ممنون و شادمان خواہی گشت - چونکہ از مدت مدیدے بہیچ یک جمعیت و مجلس سور و سرورے نرفتہ - حالانکہ بالعکس ، تو ازیں خبر محزون و مغموم گشتی - اے زوجۂ دلربائے من ! بدیں جمعیت عروسی میرویم - و یک چند ساعت بفرحت و مسرت میگذرانیم ، چونکہ ہر گاہے کہ من ترا مسرور و شادماں بہ بینم براے من ازاں بہتر ساعتے نیست" +

شوہر ماطلید در حالتیکہ ایں سخن ہا را بزوجۂ خویش میگفت زوجہ اش نیز متعجبانہ بروے او نگاہاے متحیرانہ مینمود - نہایت گفت :- "بلے بسیار خوب میرویم رفتن آسان است ولے ایں یک را ہیچ بخاطر نمے آری کہ آیا من چہ خواہم بپوشید" ؟

حقیقتاً این مسئله بخاطر شوهرش نیز هیچ نرسیده بود- دانه هاے گوهر آساے اشکِ حسرت بر رخسارهٔ چون برگِ گل ماطلید بیچاره دویدن گرفت - شوهرش نیز خودش را ضبط نموده با او بگریستن دمساز گردید- بعد از لحظهٔ شوهر این قدر گفته بتوانست :-

" چرا جانم ! دلبرم ! گریه مکن که دلم را چاک چاک مینمائی - ماطلید نیز جبر نفس نموده - کوشش نمود تا اضطراب خودش را ستر نماید، و چشمانِ نمناک خودش را پاک نموده گفت :-

" چسان نه گریم - چونکه براے رفتن این جمعیت از جنسِ البسه و سائر تزئینات مالک نیم پس چسان در این قدر جمعیت به لباس کهنه و فرسودهٔ خود عرض وجود نمایم - دعوت نامهٔ مذکوره را به یکے از احبابت بده که زوجه اش برفتن مقتدر باشد آقاے من ! "

شوهرش بغایت متاثر گردیده گفت :-

" ماطلید من ! هیچگاهے نمیتوانم که ترا محزون و مکدر بنگرم پس حسابے بکن که براے رفتن این جمعیت آیا لباسے که ترا بکار آید بچند طلا حاصل خواهد آمد - امّا چنان حساب بکن که موافق با حال و احوالِ ما باشد "

ماطلید، قلباً ازیں سخن شوہرِ خویش غرقۂ مسرت گردید۔ و بحساب قیمتِ لباسِ خویش اِبتدا نمود۔ ولے چوں حال مُفلسیِ شوہرِ خودش را میدانست حساب خودش را متوسطانہ اِجرا مینمود۔ آخر مُترددانہ شوہرش را مخاطب نمودہ گفت :۔

"خوب نمیدانم، امّا گمان میبرم کہ بچار صد فرانق کارِ ما انجام بپذیرد "

افسرِ نوجوان برائے خریدنِ تُفنگ شکاری از مُدّتے بجمع آوریٔ ایں قدر مبلغ موفق شدہ بود، و آں مبلغ را در یک جائے حفظ نمودہ بود۔ و چوں از زوجۂ خویش ہمیں قدر مبلغ را بشنید گفت :۔

"خیلے خوب، من ہمیں قدر مبلغ را بزحمتِ بیشمار برائے خریدنِ تُفنگ شکار اندوختہ بودم۔ برخیز آنرا بگیر۔ و کارِ خود ترا انجام دِہ ولے سعی کُن کہ قماش خوب و مُتبنے بگیری۔ تا دِیگر وقت نیز بکارت آید "

ماطلید نیز بکمال مسرت از جبینِ شوہرِ مہربان خویش بوسۂ تشکرے گرفتہ بصورت بندیِ لوازِم خویش اِبتدا نمود "

جمعیّت عروسیٔ کہ بورود آں اِنتظار کشیدہ میشد روز بروز تقرّب مے نمود۔ و ماطلید لباسِ خویش را

اکمال نمودہ بود ولے باز ہم مایوس و مکدر و اندیشہ ناک
مے بود ۔ شوہرش یک شبے ، شب آیندہ وعدۂ رفتن
شانشت ماطلید را مخاطب نمودہ گفت :۔

"ماطلید من ! دو سہ روز است کہ باز ترا مکدر
و مایوس مے نگرم ۔ فردا شب ، ہم بجمعیت عرس خواہیم
رفت ۔ درانجا خیلے خوش خواہی گزراند، چونکہ ہر نوع
اسباب و آلاتِ سرود و طرب موجود است لکن اسباب
موجبۂ یاس و کدورت را ہیچ نمیدانم ۔

ماطلید گفت :۔ چساں مایوس نباشم ! کہ از جنس
جواہر ہیچ یک چیزے ندارم کہ بر سر و روئے خویش
بزنم ۔ لاجرم درین جمعیت خیلے عاری و سادہ بنظر
خواہم خورد ۔

شوہرش گفت :۔ جواہر چہ ضرورت دارد ۔ حسن
خود را بگلہائے طبیعی بسیار خوش رنگی تزئین نما ۔ درین
موسم ہم مناسب تر و ہم زیبندہ تر داشت ، و برخسارۂ
مہ پارہ ات خیلے لطافت میدہد ۔

ماطلید گفت ۔ نے نے ! درمیان این قدر جمعیت
کہ ہمگی مستغرق الماسہا و جواہر باشند ازینکہ من
فقیر و بیچارہ بنظرہا درآیم نہ رفتن را زیادہ تر
خواہشمندم ۔

شوہرش گفت ۔ پس چوں چنین است بخاطرِ من

یک وسیلهٔ آمد در نزدِ رفیقهٔ خود نمکتب مادام فروستیر برو جواہراتیکہ دریں جمعیت ترا لازم است عاریتاً ازو بگیر اُمید است کہ بنا بر محبتے کہ درمیان تانست ایں آرزویت را رد نکُند ٭

ماطلید از شنیدن ایں سخن خیلے مسرور گشت، و فریاد مسرتانہٴ زدہ گفت :- "واے راست گفتی خیلے راست - من ایں مسئلہ را نیندیشیدہ بودم حالا میروم ٭

و الحاصل مادام ماطلید برخاستہ بہ نزد رفیقۂ خویش برفت و بیانِ حال نمود - مادام فروستیر از شنیدنِ ایں اِستدعاے رفیقۂ خویش بکمال ممنونیت برخاستہ یک صندوقچۂ مُقفّلے برآورد و سرش را باز نمودہ گفت:- "انتخاب کن رفیقۂ عزیزۂ من - ازیں صندوقچۂ پُر از جواہر ہر کدام را کہ آرزو داری بگیر ٭

ماطلید اوّلاً بر یک گرۂ الماس نشان، و بعد ازاں بر یک گردن بند مرواریدہ، و دیگر زیورہاے مرصع یک نظرے گردانید، و یکاں یکاں را بر سر و گردن خویش بریزد و در نزدِ آئینہ دویدہ خودش را تماشا مینمود و باز آنرا کشیدہ دیگرے را مے زد تا آنکہ درمیان قطعۂ مخملیں بسیار مرتبے بیک گردن بند الماس نشان بینظیرے برخورد و آنرا برداشتہ بر

گردنِ خویش بر نہاد - و لطافتیکہ از وضعِ ایں گردن بند بر حُسنِ خداداد آں پری پیکر علاوہ گردید ماطلبد را نیز بر حُسنِ خود والہ ساخت - لاجرم بر رفیقۂ خویش برگشتہ گفت :-

"تنہا ایں را پسندیدم - آیا تا فردا عاریتاً احسان خواہید فرمود ؟"

گفت - "خیلے خوب ہر کدام را کہ پسندت مے آید بگیر"

ماطلبد چوں گردن بندِ مذکور را خیلے عالی و گراں بہا میدانست گمانش بود کہ مادام فروستیر آنرا نخواہد داد و چوں بر خلافِ معمول از لسان رفیقۂ شفیقۂ خویش ایں سخن را بشنید بکمالِ بشاشت دست بگردنِ رفیقۂ شفیقۂ خویش انداختہ و از ہر دو رخسارہ ہایش بوسۂ تشکرے گرفتہ محفظہ را با خود گرفتہ بخانہ آمد ٭ صندوقچہ

شبِ موعودہ در رسید - افسر نوجوان با زوجۂ خویش در جمعیت مذکور حاضر گشتند - درمیاں ایں قدر جمعیتِ مرد و زن اول شخصے کہ نظرِ حُسن پرستانِ انجمن را جلب مینمود ہمانا مادام ماطلبد بود ٭

الحاصل در تمام جمعیت ازو بہتر و ازو ظریف تر و دلربا تر کسے بنظر نے آمد - ہر کس بسوے او نگاہِ حیرت مے کرد - و ہر کس از اسم و نشانِ او

میپرسید در اثنائے رقص ہمہ کس بہ آرزوے آں میبود کہ خود را بدو تقدیم نماید +

تا آنکہ وقت پراگندہ گئے جمعیت تقرب ورزید۔ یعنی سپیدۂ صبح بطلوع آغاز نمود - مردماں آہستہ آہستہ بہ بر آمدن رو نہادند - ماطلید نیز با دہر خویش راہ عزیمت گرفتند - بالا پوشش را کہ شوہرش در دشت گرفتہ بود بسرعت تمام از دشت شوہر گرفتہ و خود را بداں پوشانیدہ بسرعت تمام برفتن آغاز نمود -و مقصدش آں بود کہ بالا پوش کہنۂ خود را از نظر بادامہاے آراشتہ و پیراشتہ کہ ہمگی بہ بالا پوشہاے سنجاب و سمور مخملین ذی قیمت پوشیدہ شدہ بودند پنہاں دارد بسرعت تمام از میان مردماں در گذشتند و بہ جستجوے عرابہ آغاز نمودند و لے عرابہ نیافتند - از سردئے ہوا لرزیدہ لرزیدہ یکسر از کنار نہر بسوے اقامتگاہ خویش پیادہ برفتن مجبور شدند - تا عرابۂ کہنہ فرسودہ برخوردند کہ بسبب کہنگی و فرسودگیش بغیر از شبہا در روزہا بر آمدہ نمیتوانست - لاجرم اُجرت عرابۂ مذکور را فصل نمودہ بسوے اقامتگاہ خویش روانہ شدند +

ہنگامیکہ عرابۂ شاں در نزد در اقامتگاہ شاں توقف ورزید زوج و زوجہ از عرابہ فرو آمدہ بہ

نزد بان خانۂ خویش بر آمدند - داخلِ اوتاق خویش گردیدند و بہ مجرّد داخل شدنِ شاں در اوتاق ماطلید در نزد آئینۂ قد نمائیکہ در دیوار منسوب بود و دیدہ حُسن و جمال خویش را تماشا کردن گرفت ، و بہ کشیدن لباسِ خویش آغاز نمود - اما دریں اثنا دفعتہً فریادے زدہ بیہوش بیفتاد - زیرا گردن بند عاریتی را در گردنِ خود ندید ؛

شوہرش کہ ہنوز البسۂ خودش را تماماً نکشیدہ بود ازیں حالت زوجہ خویش بتحیّر افتادہ پرسید کہ :-

"خیر باشد چرا چنیں شدی ؟

ماطلید دشتہایش را برداشتہ بحالت بیخودانہ چنیں جواب داد ؟

"گردن بندے را کہ از مادام فروستیر گرفتہ بودم گم کردہ ام" ؛

شوہرش نیز ازیں خبر دہشت اثر بحال مجنونانہ مجنوں زدۂ در آمدہ گفت :-

"آہ ! .... چہ گفتی ؟ اینچہ سخن است ؟ ....."

بعد ازاں درمیانِ بالاپوش ، و درون اوتاق ، و زینہ ہا و میان کوچہ را بدقت تام جستجو نمودند - ولے از گردن بند اثرے نجستند - شوہرش گفت :-

"آیا در وقت خروج ، از خانۂ میزبانِ ما میدانی

رکہ در گردنت بود یا نہ؟"

ماطلید گفت۔ "بلے۔ بلے در وقتیکہ از نردبان دالان فرود مے آمدم خوب میدانم در گردنم بود"

شوہرش گفت۔ پس معلوم است کہ در عرابہ افتادہ است۔ زیرا اگر در راہ مے افتاد صدایش را مے شنیدیم"

زوج و زوجہ بروے ہمدیگر نظر دوختہ مدتے مدہوش و مبہوت ماندند

پس برخاستہ کیفیت مسئلۂ خود شان را بنظارت ضبطہ اخبار نمودند

ماطلید بچارۂ خلاص ایں بلیۂ ناگہ ظہور بچار چشم انتظار منتظر میبود۔ تا آنکہ وقت شام شوہرش بخانہ بیامد۔ چہرۂ گلگونش از اول زیادہ تر زرد گشتہ، لبہاے خشکش زیادہ تر تفسیدہ بود۔ چونکہ جملۂ تدابیر او ناکارگر و بے ثمر افتادہ بود

شوہرش ماطلید را بگفت۔ حالا میباید کہ تذکرۂ از براے رفیقۂ خودت بنویسی و بگوئی کہ گردن بندتاں شکست یافتہ یکچند روز محتاج تعمیر است۔ ہرگاہے کہ از نزد زرگر بیاید اعادہ خواہد شد

ماطلید نیز بر موجب گفتۂ شوہرش تذکرہ را نوشتہ برفیقۂ خویش بفرستاد

بریں واقعۂ یکہفتہ مرور نمود - از گردن بند ہنوز یک اثرے ظہور نہ نمود - پس سراسر قطع امید کردند +

در صرف ایں مدت افسر نوجوان بحالت پیر ناتواں رجعت نمودہ بود - ماطلید پری چہرہ نیز مانند گلے کہ از یک ہفتہ از ساق گلبن خویش جدا شدہ افتادہ باشد پژمردہ و آزردہ گشتہ بود +

شوہرش گفت - ماطلیدِ من! حالا برائے ما ہیچ چارہ باقی نماند مگر اینکہ مثل آنرا خریدہ تاوان بدہیم +

روز دوم محفظۂ گردن بند مذکور را باخود برداشتہ بسوئے بازار روانہ گشتند - و از دکان بدکان گردیدن گرفتند - و برائے یافتن نظیرۂ گردن بند مذکور ہیچ یک دکان جواہر فروش را نگذاشتند +

نہایت الامر در یکے از دکان ہائے بازار جوہریاں نظیر گردن بند گم کردۂ خود شاں را بجستند - از قیمتش سوال نمودند چہل ہزار فرانک طلب نمود +

بزحمت بسیار بہ سی و شش ہزار فرانک فرو آوردند - و بہ جواہر فروش نیاز آوردند کہ تا تدارک نمودن پول سہ روز گردن بندِ مذکور را بکسے نفروشد +

جمیع ثروت و اقتدار شوہر ماطلید کہ از پدر میراث یافتہ بہ ہجدہ ہزار فرانک بالغ نمیشد کہ ما بقیے آنرا نیز باید بقرض تدارک بکند +

روز دیگر بوام گرفتن مشغول گشتند. در صرف دو سه روز بسودهاے بسیار فاحش از هر گونه مردم مقروض گشتند. بسے سندها برخود نوشتند، و الحاصل بهزار گونه جانکنی پول مذکور را تدارک نموده توانستند.
اینقدر قروض خود شانرا چسان ادا خواهند توانست محض از براے بدنام نشدن از هر گونه سعادت و رفاهیت محروم گشتن خود شان را بچشم گرفتند تا آنکه سی و شش هزار فرانکے که جمع کرده آورده بودند شماریده گردن بند مذکور را بگرفتند *

روز دوم ماطلید گردن بند تاوان خریده را برداشته بخانهٔ بادام فروشنیر رفیقهٔ خویش برفت و بصاحبش تسلیم نمود *

رفیقه اش بے آنکه محفظه را باز کند برداشته در صندوقچه اش بنهاد. قلب ماطلید بشدت مضطرب میبود، زیرا که اگر رفیقه اش تبدیل شدن گردن بند خویش را فرق و درک بیکرد آیا چه خواهد گفت؟

طبعاً دزد خواهد گفت: ... ...

ماطلید بیچاره ازین تاریخ به ایام نافرجام ضرورت و احتیاج قدم نهاد - لکن بصورت بسیار مردانه بدین مصیبت و فلاکت ناگهانی سینه اش را سپر نمود - همه خواهشاتش را فراموش کرده بود - چه چاره؟ براے

ادا کردن قرضے کہ بداں گرفتار آمدہ بودند بدیں
حال پُر ملال تحمّل شاں لازم بود ۔ خدمتگارہاے
خود شاں را جواب دادند ۔ اقامتگاہ شاں را تبدیل
نمودہ در محلۂ فقرا یک خانۂ بسیار مختصر کرایہ نمودند
ہرگونہ خدمات بیتیہ را حتّے آش پزی را نیز ماطلید
خود اجرا مے نمود ہر شب قبل ازانکہ خواب کند بہ
آں دستہاے بلّور دیگہا و کاسہ ہاے آلودہ را مے شُست ۔
و صابنی ہا و لتّہ ہا را خشک میکرد ۔ صُبحہا زود از خواب
برخاستہ خاک جاروبہاے خانہ را بکوچہ مے انداخت ۔
و آبے کہ لازم میبود بالا میکشید ۔ امّا وجودِ نازنینش
چوں بدینقدر خدماتِ شاقہ مالوف نبود لاجرم در دو
سہ درجۂ زینہ یکبار آفتابہ ہاے آب را گزاشتہ نفس
راست مے نمود ۔ در حالتیکہ یک البسۂ کہنہ دہاتیاں
در بر میداشت سبدے بدست گرفتہ نزد نانبا و
بقّال و قصّاب میرفت ۔ و اشیاے لازمۂ خودش را
مے خرید ۔ و بسببے کہ یکدو فلوس ارزاں تر بخرد
مجادلہ دور و دراز با دکانداراں مے نمود ۔ شوہرش نیز
بعد ازانکہ از خدمت عسکریۂ خویش فارغ مے گشت
شبہا تا بصبح کوشش نمودہ بہ اجرت دفترہاے بعضے
تجّار را مینوشت ۔

و الحاصل مدّت ہفت سال بدیں حال پُر ملال

زِندگانی کردند - در ظرفِ اِیں مُدّت قرضے کہ بداں گرفتار بُودند بمعۂ سُودہاے فاحش آں ادا گردید ٭

یک روز یکشنبہ بُود کہ بمناسبت لطافتِ ہوا ہرکس بہ تفریح مے برآمد - ماطلید نیز براے کشید تنفس بسُوے جادۂ عالی (شانزہ لیزہ) کہ از جادہ ہاے باصفاے شہر پاریس است برآمد - درانجا یک زنے بسیار آراستہ و پیراستہ را بدید کہ با پسرِ کوچکِ خویش گردش مے نمود - ماطلید، زن مذکور را بیک نظر بشناخت - مگر آں زن رفیقۂ او مادام فروستیر بُود - امّا ماطلید در اوّل امر خواست تا خُود را بدو نشناساند - دریں خصُوص قدرے تامّل نمُود - ولے دانست کہ اِیں تردُّدِ او نابجاست - چرا خُود را بدو نشناساند؟ زیرا گردن بندش را دادہ و قرضیکہ ازاں رہگذر جمع آمدہ بُود ہمہ را ادا نمُود - حالا ہمہ سرگُزشتِ خُود را بے قیدانہ حکایہ مے تواند کرد ٭

بنابریں بہ مادام فروستیر نزدیک شدہ گفت :-

"مادام! صباحِ شریف تاں بخیر باد!"

مادام فروستیر ماطلید را نشناخت - و از چنیں خطابِ لااُبالیانۂ زنِ دہقان نما بحیرت ماندہ گفت :-

"مادام! من شما را نمے شناسم - بلکہ مرا بدیگرے غلط کردہ باشید" ٭

ماطِلید گُفت :- "خَیر۔ خَیر! چرا غلط کرده باشم۔ من رفیقہ مکتبِ شُما ماطِلیدم "
رفیقه اش ازیں سخن بکمال حیرت اُفتاده فریاد بر آورده گفت :-
"آه! بیچاره ماطلید۔ احوالت چه قدر تبدّل کرده!"
"گفت۔ بلے بلے! از وقتیکه شُما را ندیده ام تا بحال بسے بد روزیها کشیده ام۔ به انواع فلاکتها گرفتار آمده ام۔ و هم سبب همهٔ فلاکت هاے من توئی"
مادام فروستیر گُفت۔ "ایں چه سخن است؟ من چساں سبب فلاکتت گردیده ام؟"
ماطلید گُفت "آیا بیادتاں نمے آید که از شُما گردن بندے عاریت کرده بُودم"
فروستیر گفت ۔ "بلے! چه شُد!"
ماطلید گفت ۔ "این است که من آں گردن بند را گم کرده بُودم"
فروستیر گفت ۔ "چساں گم کرده بُودی! آیا فراموش کرده که گردن بند مرا آورده بمن اعاده نمُودی؟"
ماطلید گفت ۔ "بلے راست است! ولے آں گردن بند شُما نبُود۔ بلکه یک دانه نظیر و مانند آنرا بتاوان خریده بشُما دادم ۔ حالا تمام هفت سال است که ازیں رهگذر بفلاکت گذر اوقات مے نمائیم۔ با چونکه

توانگر نبوویم البتّه خواهید دانست که برای تاوانِ آن چه قدر مشکلات کشیده خواهیم بود - بهر حال الحمدُ لِلّه حالا همهٔ آن قرضها را ادا نمودیم - چه باید کرد به قسمتِ خویش راضی ایم"+

مادام فروستیر بحیرت افتاده بعد از قدرے تامّل و تفکّر گفت "وای! مگر آن گردن بندے که بمن اعاده نمودید از من نبود - تاوانِ آن بود؟"

ماطلید گفت "بلے! بلے! شما بفرق آن نفهمید و نه پرسید - چونکه بگردن بند شما خیلے مشابهت داشت"+

مادام فروستیر ازیں سخن سراسر متغیّر و متأثّر گشته هردو دستِ ماطلید را گرفت و بصورت متأثرانه گفت:-

"آه ماطلید بیچارهٔ من! چرا درانوقت راین سخن را بمن نگفتی و درین قدر مدّت چرا بمن یک بار این حوادث را بمن اخبار نه نمودی! چونکه گردن بندیکه از من عاریت گرفته بودی الماس اصل نبود - بلکه از سنگهای الماس نما ساخته شده بود من آن! به پنج صد فرانک خریده بودم!"

حال مادام ماطلید در یک روز بگرفتن گردن بند و فروختنِ آن و پنج صد فرانک مادام فروستیر را دادن باز از فلاکت بسعادت مبدّل شد+

محمود طرزی

تیاتر

سرگذشتِ شاه قُلی میرزا

اسامئِ اعضائے مجلس

شاه مُراد میرزا - حاکمِ کرمانشاه -
شاه قلی میرزا - برادرِ بزرگ و مهمانِ او -
ایرج میرزا - پسرِ حاکمِ کرمانشاه -
ناموَر خاں - از ارکانِ کرمانشاه و کلانترِ عملی -
شریف آقا - رفیق و ندیم و هم شکارِ ایرج میرزا و کدخدا مرضائے عملی -
شفیع بیگ - پیش خدمتِ حاکم -

مجلسِ اوّل

شاه مُراد میرزا حاکم (بشفیع بیگ پیش خدمت) -
شفیع بیگ شاهزاده مهمانِ ما است - درست متوجّه باشید بد نگذرد بشاهزاده +

شفیع بیگ - بلے قربان چشم البتّه کارِ نوکر خدمت است +

شاهزاده حاکم - خیر، بلے، قربان، تنها کافی نیست -

ایرج میرزا میداند این شاهزاده مردیست بسیار مشکل پسند و باریک بین امّا احمق و زود رنج - باید باحتیاط حرکت بکنی برادرِ من اشت مهمان اشت مبادا رنجش بهم ساند ؛

شفیع بیگ - قربان بیست سال اشت در ظلِّ رافتِ سرکار نوّاب والا تربیت یافته ام و اُمّیدوارم که این قسم خدمات ازین بنده برآید انشاء اللّٰہ درکمال خوشنودی و امتنان تشریف خواهند برد خاطر جمع باشید ؛

شاهزاده حاکم - خوب اشت - برو سر خدمت و درشت متوجه باش ؛

شاه قلی میرزا - (از خواب برمےخیزد صدا ے کند). بچّها ؛

شفیع بیگ - بلے قربان ؛

شاه قلی میرزا - آقا شفیع بگو چاۓ بیاورند ؛

شفیع بیگ - بلے قربان ؛

شاه قلی میرزا - (همیں که چشمش به اسباب چاۓ میافتد). به به شاه مراد میرزا عجب اشباب هاے خوب قطعه تحصیل کرده اشت این پسره از طفولیّت همین طور حریص و دنیا دار بود ؛

شفیع بیگ - بلے قربان شاهزاده بسیار سلیقهٔ خوب دارند ؛

شاہ قُلی مِیرزا - بلے البتہ دَولت و مداخل مرد را با سلیقہ و درشتکار میکند - دہ سال حکومت کرماشاہ شوخی نیست من سال دوازدہ ماہ یا با شخص اوّل دَولت کشاکش تیول دارم یا با مستوفی ہاے گرگ آدم خوار زد و خورد رسوم دارم آہ آہ واے واے چاے بدہ ٭ (چاے مے دِہد)

شاہ قُلی مِیرزا - آقا شفیع ما چاے پُر رنگ میل میکنیم بردار چاے بریز بسرِ فنجان و ہم پُر شیرین ٭

شفیع بیگ - قربان آقاے ما ہم چاے را این طور پُر شیرین میخورد ٭

شاہ قُلی مِیرزا - بچہا قلیان بیارید ٭

شفیع بیگ - قلیان حاضر اشت ٭

شاہ قلی مِیرزا - عجب نارجیل قشنگ و ملوس اشت این قلیان براے راہِ بغداد خُوب اَست نہ براے اِینجاہا کاش شاہ مردان میرزا این را بما ہدیہ میداد ٭

(قلیان را مے کشد)

اُہ اُہ اُہ اُہ بگو از آبدار خانہ سُرفہ دان ما را بیاورند ٭

شفیع بیگ - قُربان آقاجان اِیرج میرزا اِستدعاے

شرفیابی حضور دارد +
شاه قلی میرزا - آفتابه لگن بیار +
شفیع بیگ - قربان حاضر است +
شاه قلی میرزا - آقا شفیع بیا جام را بردار و نزدیک ریش ما نگاه دار این طور گردن ما درد میآید +
ایرج میرزا مرخص است بیاید + (ایرج میرزا را مے بیند)
بسم اللہ آقا ایرج بنشیں احوالت خوبست پدرت چکار میکند ؟
ایرج میرزا - شاهزاده دیوانخانه تشریف بردند دو فوج از طهران خواسته بودند امروز جیره مواجب آنها را میپردازند +
شاه قلی میرزا - بخورید مداخلهاے کرمانشاهاں را بخورید تنها تنها +
ایرج میرزا - خان عمو مگر گرگهاے طهران امان میدهند که کسے بتواند مداخل ها را تنها تنها بخورد یکے میگیری ده تا باید داد - الحمد للہ سرکار شما از حالت طهران بهتر از همه اطلاع دارید +
شاه قلی میرزا - آقا ایرج حالا ایں حرفها بگوش ما میکشی که پدرت با ایں عذرها قرض مارا نده و در ایں سفر مددے بحالت ما نکند و از سوغات و توشهٔ راه چشم بپوشم و حال آنکه ایں

اوقات براے ما بسیار کار مشکل شده است - و دو سه هزار تومان قرض داریم *

ایرج میرزا - (آہستہ) - خیلے خوب کم نه دو سه هزار تومان *

شاه قلی میرزا - ہاں میروی خوش آمدی از حالت ما اگر موقع شد به پدرت شرح حالے بگو *

(میرزا میرود و ازیک جانب شاہزاده حاکم داخل مے شود)

شاہزاده حاکم - ایرج میرزا بیا به بینیم نزدیکتر بیا بگو به بینیم خان عمو در چه کار است و چه خیالے از براے ما دارد ؟

ایرج میرزا - قربان خان عمو را میفرمائید عجب خیالها بافته است - الآن میفرمود شاہزاده باید امسال از ما مراعات بکند دو سه هزار تومان قرض بالا آورده‌یم البته بقدر هزار تومان هم سوغات و خرچ راه توقع داشت *

شاہزاده حاکم - چه میگوئی ایرج میرزا دو سه هزار تومان !

ایرج میرزا - والله بسر مبارک سرکار ہمیں طور است که عرض کردم خلاف ندارد و مشکل هم باین طورها حالاها دست از شما بردارند از شیخ بپرسید معلوم خواهد شد که خان عمو چه خیالها بافته است *

شاهزاده حاکم۔ عجب گیر افتادیم نمیدانم چه باید کرد اگر بدهی این رقم ها ممکن است و اگر ندهی برادر است مهمان است ای بابا چه برادری چکاری چه روزگاری آخر من خودم هم آدم عیال دارم زندگی دارم ؞

ایرج میرزا۔ حالا دیگر غصهٔ این چیزها را نباید خورد اگر مرخص بفرمائید من خان عمو را شوخی بطور خوب از سر شما رفع میکنم ؞

شاهزاده حاکم۔ یقین از آن بازیهای کارعمل نه خیر این مردکه سفیه است میرود در طهران قصه خوانی از برای من میکند ؞

ایرج میرزا۔ قربان قصه خوانی کدام است این موجودیکه من دیدم هرچه بدهید از شما راضی نخواهد رفت در این صورت چه لزومی کرده است عبث هم پول برود هم آبرو ؞

شاهزاده حاکم۔ خوب حالا بگو ببینم چه خواهی کرد؟

ایرج میرزا۔ هیچ چند روزی خان عمو را بهوای شکار و گردش میبرم بطرف سنقر و بلوکات در آن جاها البته کاری پیش خواهد آمد که خان عمو مشغول بشوند و از این خیال بیفتند ؞

شاهزاده حاکم۔ ها ها ها فهمیدم پیر مرد بیچاره را

ببری میان مردم اوضاع از برایش بچینی ٭

ایرج میرزا - خیر شما عرض مرا بشنوید ضرر نخواهید دید امشب بعد از شام درمیان صحبت از شکارگاههاے سنقر گفتگو درمیان بیاورید خان عمو مایل خواهد شد همینکه باین صرافتها افتاد آن وقت هزار تومان هم از مالیات سنقر از بابت خرج راه بشاهزاده حواله بفرمائید این فقره ایشان را بیشتر حریص مینماید میل میکند باید آن وقت خدمت از بنده خنده از سرکار ٭

(پرده انداخته مے شود)

مجلس دوم

ایرج میرزا - شفیع بیگ هیچ نگو - الحمدلله چند روزے مشغولیت و اسباب خنده از براے ما پیدا شد خان عمو را میبریم به سنقر هشیار باش هر کاریکه من باشاره نشان میدهم معلوم است که چه خواهد بود شما پشت سرش را بیاورید بطور پختگی دانستی چه گفتم یا نه حالا زود نامور خان و شریف آقا را حاضر کن ٭

ایرج میرزا - (به نامور خان و شریف آقا) - اے رفقا بیائید مژدهٔ خوب دارم خیلی دلتنگ بودیم خداوند اسباب

مشغولیات رسانیده خان عمو را ببرم سنقر کارها باهم داریم ٭

نامورخان - بلی خداوند همیشه یکی دوتا ازینها میرساند عیب ندارد - این هم کاریست ٭

ایرج میرزا - نامورخان چه میگوئی هیچ کس مثل این ریش دراز احمق نمی شود ها ها ها به مرگ تو تماشائی میشود بازیها بسرش در بیاوریم که نقل مجالس بشود حتی میرزاها قصه نویسی نمایند همین الآن برخیزید شما سوار شوید بروید سنقر باقاجان یاور هم بگوئید که سه دسته سرباز با بالابانچیها و موزیکانچیها عصری روانه نمایند سرراه شما هم آنجا باشید تا ما برسیم - نامورخان در آنجا کلانتر و شریف آقا کدخدا مرضا نامیده خواهند شد ٭

شریف آقا - قربان روزیکه وارد میشوید دستور العمل و تکلیف چه چیز است ٭

ایرج میرزا - روزیکه وارد میشویم شما و کلانتر با دویست نفر سوار در یک فرسخی استقبال میکنید - نزدیک به آبادی سربازها از دو طرف صف میکشند و رعیتها نیز بهمان طور دو صف در کنار راه میایستند به محض رسیدن سرباره بطور نظام سلام و پیش فنگ میزنند و رعایا دو رأس

گوسفند در هانجا قربانی میکنند و دو گوسفند هم دم
در وقت پیاده شدن میکشند و السلام الآن برويد *

(شاه قلی میرزا داخل مے شود)

ایرج میرزا - (به شاه قلی میرزا) - خان عمو بسم الله همه
منتظر سرکارند نوکر و اسب و بار و بنه همه آماده
است *

شاه قلی میرزا - بلے هرچه زود تر سوار بشویم زود تر
بمنزل خواهیم رسید یا الله بسم الله الرحمن الرحیم *

ایرج میرزا - خان عمو سنقر بسیار خوب جائے است
و جنگلے مداخل دارد - رچه فایده - مردمان مفسد تا
شریر دارد و هر روز در صدد افساد هستند تا
یک دو نفر بکشتن بدهند و اگر این یک عیب را
نداشت چقدر خوب بود *

شاه قلی میرزا - پس پدر تو رچه کاره است از عهده
چهار نفر رعیت بے سر و پا هم نمیتواند بیاید پس
رچه مصرف دارد *

ایرج میرزا - خان عموجان پدر مرا میفرمائید رکه
دل من از دست مسامحات ایشان یک پارچه
خون است هرچه آں پدر سوخته سنقریها افساد و
شرارت میکنند همه را بسکوت و مدارا میگذراند
شما تصور بفرمائید حالا آخر سال است سنقریها

نصف مالیات را نپرداخته اند هر روز شرارت و معرکه و چوب هیچ جا نمیرسد *

شاه قلی میرزا - چه فائده ما که در نظم و نسق عدیل نداریم در طهران میخوابیم و پدر تو با آن بیعرضگی حکمران کرمانشاهان میشود داد بیداد چه دنیاے سفله پرستی تف بر تو *

ایرج میرزا - خان عموجان الحمد لله خوب شد که سرکار تشریف آوردید من از غصه دق کش شده بودم حالا میرسیم منزل شما درست ملاحظه بفرمائید به بینید میشود که عمارت و اوضاع و زندگی یکنفر کلانتر پدر سوخته از جمیع جهات بیشتر و بهتر از اوضاع حاکم ولایت باشد همین یک فقره عمارت خالی کلانتر را مشاهده بفرمائید آن وقت بدانید بنده چه میکشم *

شاه قلی میرزا - ایرج میرزا شرط باشد یک ماه حکومت این جا را بما بدهند اگر اطفال در گهواره از ترس ما بخواب رفتند هر چه میخواهی بمن بگو حاکم ترس و ملاحظه از رعیت یعنی چه *

(بتغیر تمام مے پرسد)

آیا میر غضب همراه اشت ؟

ایرج میرزا - خان عموجان تصدقت بروم فراش و

میر غضب هر چه بفرمائید حاضر است این قدر هست که پدر من میداند حکومت سنقر و کلیائی بموجب فرمانِ شاه مال من است پیشکش مےکنم بسرکار هر چه مصلحت میدانید بفرمائید اقلاً مالیات من وصول مے شود از دست اشرار چندے آسوده پۓ عیش خود میروم ۞

شاه قلی میرزا۔ خیر تو آسوده باش در این سفر من درس بپدر تو و رعیت بدهم تا دنیا هست حاکم و رعیت تکلیف خود شان را بدانند و یاد بگیرند حاکم کیست و حکومت چه ۞

ایرج میرزا۔ (از اسب پیاده میشود مے آید دو دست شاه قلی میرزا را مے بوسد)

تصدق سرکار خان عمو همیں طور است که میفرمائید سنقر و کلیائی همه پیشکش خاکپاے سرکار بلکه انشاء الله امسال در ظلّ تربیتِ سرکار نواب والا بصیرتے از براے این خانه زاد حاصل شود ۔ و عموم اهالی آسوده بشوند ۞

(در یک فرسخے شهر سر سوار پیدا و نمایاں کلانتر و کدخدا مرضا با دویست نفر سوار رسیده از دو طرف صف کشیده میشود تا شاهزاده میرسد) ۞

ایرج میرزا۔ (پیش مے آید و معرفی مے نماید)۔ خان عمو

این کلانتر و آن یکے کدخدا مرضا اشت پیشواز آمده اند *

شاه قلی میرزا - احوالت خوب است کلانتر شاهزاده ایرج میرزا تعریف و توصیف شما را در راه زیاد کرده است انشاء الله ما نیز التفاتها خواهیم فرمود بشرطیکه خدمات دیوانی بصدق بانجام برسد *

کلانتر و کدخدا مرضا هر دو باهم - خداوند سایۂ سرکار نواب والا را از سر این فقرا کم نه گرداند و بر عظمت و شوکت و اقبال بیفزاید *

(نزدیک به آبادی رعایا از دو طرف راه صف کشیده سربازها سلام نظامی کرده و رعیتها قربانیۓ گوسفند میکشند دعا و ثنا گویان در کمال شکوه و جلال شاهزاده را داخل عمارت مے کنند) *

شاه قلی میرزا - (خطاب بایرج میرزا) - ایرج میرزا اوضاع این ولایت بنظر ما منظم نمے آید - بوے شرارت و افساد از اینجا بدماغ میرسد - این فقره باهالی سنقر پوشیده نماند که مثل شاه مراد میرزا ما از تقصیرات این مفسدین اغماض نخواهیم داشت و سکوت نخواهیم کرد بلکه یک تقصیر را دو تنبیه خواهیم نمود جبے نظمی در ولایت یعنی چه ما قانونها در باب نظم ولایت مے نویسیم و اجراے آن را

از کلانتر میخواهیم و اِلّا آدم کُشتن اِشکال ندارد و ثانیاً کلانتر این را هم بداند که تا ده رُوز مالیات اِمسال تا دینار آخر بلا حرف باید وصول شود. تمام و کمال بدون نقص و نقصان عذرے نے پذیریم البتہ حکماً میگیریم +

کلانتر و کدخدا مرضا۔ (ہر دو باواز بلند ے گویند) اِنشاءاللہ تعالےٰ در کمال عبُودیت و بندگی اِطاعت خواہد شد +

نامور خاں و شریف آقا۔ (ہر دو در خلوت ے آیند خدمتِ ایرج میرزا)۔ قربان یہ بازی بسر ما آوردہ این مرد کہ واقعاً سفیہ اشت انکار میکنی راستی راستی فرمان قتل ما آوردہ اشت +

ایرج میرزا۔ ہا ہا ہا رُفقا ہیچ بگوئید بخدا خوب آوردمش +

نامور خاں و شریف آقا۔ سفاہت تماشا کنید۔ این بابا باور کردہ اشت کہ عمارت شاہی مال کلانتر اشت خوب اگرچہ اینجا را ندیدہ اشت آخر عقل ممیز این چیزہا شت کے رعیت این طور عمارت شاہانہ دارد بہیں خیالہا دور نیشت بد سلوکی نماید فحش محش بدید بہاہا +

ایرج میرزا۔ اے بابا فحش محش چہ چیز اشت مگر

شُما بچّہ ہستید بگذارید چند روزے شاہزادہ باں دماغ
و ما باین خیالہا خُوش باشیم چہ عیب دارد ٭
(صدا مے کُند بچّہا یکے شفیع بیگ را بیاورد)
شفیع بیگ - (تبسُّم کُناں داخل میشود سر فرود مے آورد) -
قُربان بد اوضاعے پیش کشیدہ اید بخُدا دُور
نیست این مرد آدم طناب میندازد این قدر
ہم آدم سفیہ مے شود ٭
ایرج میرزا - شفیع بیگ آں توقع کہ من مُنتظر
بُودم رسیدہ است حالا دیگر اوّل باز یست -
کاریکہ از شُما میخواہم این است پیروی خدمت
خان عمّو صُحبتِ مُتفرّقہ میداری و در این بین ہا
گُفتگوئے عیش و عشرت و آوازہ و رقص
سوزمانیہا را تعریف بکُن طورے باشد کہ
خان عمّو میل بکُند یکشب مشغُول عیش و
تماشائے رقص سوزمانی ہا را بکُند ہمیں کہ کار
باینجا کشید بگو ایرج میرزا طاؤس نام رفیقے
دارد کہ در رقص و آواز عدیل ندارد - خان عمّو
بوساطت تو اورا حتماً از من بخواہد بعد ازاں
تو کار نداشتہ باش و تماشا کُن ٭
شفیع بیگ - ماشاء اللہ دماغ دارید شاہزادہ جان
این پیرمرد سوزمان میخواہد چہ بکُند ٭

ایرج میرزا - برو - خام مشو اینہمہ اوضاع از برائے
این روے کار آمده اشت که بخندیم *
(شفیع بیگ بیروں مے آید یکسر مے رود خدمت
شاه قلی میرزا سر فرود مے آورد) -
شاه قلی میرزا - ہاں شفیع بیگ کجا بودی در شہر
چه خبر اشت مردم از آمدنِ ما چه میگویند تازه
کہنه چه ہشت ؟
شفیع بیگ - قربان مردم را میفرمائید از نظم سرکار
والا و از فرمایشات که شنیدند چناں تزلزل
دارند که گویا اینہا از اوّل حاکم ندیده بودند و
این اوّلش اشت نفس نمے کشند از ترس *
شاه قلی میرزا - ہا ہا ہا ہنوز چه دیده اند من
میگذارم این کلانتر فلاں فلاں شده باین دماغ
باشد تو ببیں آقاے تو که شاہزاده اشت و
حاکم بقدر یک کلانتر اوضاع دارد ؟ این عمارت
باید مال حاکم ولایت باشد نه از کلانتر پس اینہا
ہمه از سستی و بے حالی آقاے تو اشت *
شفیع بیگ - قربان بسرِ مبارک سرکار درشت میفرمائید
ماشاء الله اگر سی سال اشت اینہا را میشناشد
این کلانتر که بنظر شریف مے رسد سالے شش
ہزار تومان فقط از سوزنیہا میگیرد تا چه رسد

بدیگراں البتہ از مداخلہاے دیگر و عوارض و شر و شلتاق اقلاً سی ہزار تومان زد و بند دارد۔ آدم بہ ایں طورہا صاحب اوضاع مے شود و الا از کجا جمع مے کند +

شاہ قلی میرزا۔ اے راستی از سوزمانیہا بگو چہ طورند آدم قابل درمیانِ ایشاں ہست کہ در نظرِ ما پسندیدہ آید +

شفیع بیگ۔ قربان سوزمانیہاے ایں ولایت را ہیچ جا ندارد تقریرے نیست باید دید اگر یک شب بنظرِ مبارک برسند معلوم خواہد شد +

شاہ قلی میرزا۔ بلے مدتے است کہ ما عاری از کار ہستیم و مشغول عیش نشدہ ایم شبے را مشغول باشیم گویا عیب ندارد +

شفیع بیگ۔ خیر چہ عیب دارد دنیا محلِ خوش گذرانی است ہمہ عمر را باہر حکومت و زحمت مردم نمیتواں گذرانید گاہے فراغت و عشرت ہم لازم است اما بشرطیکہ بفرمائید شاہزادہ ایرج میرزا طاؤس رفیقِ خودش را کہ بسیار دوست دارد و خوب میزند و خوب مے خواند و خوب میرقصد بیاورد اگرچہ مشکل است +

شاہ قلی میرزا۔ یعنی طاؤس اینقدرہا قابل است +

شفیع بیگ ۔ طاؤس حقیقۃً طاؤس قیامت است ٭
شاہ قلی میرزا ۔ پس واجب شد دیدنش ہمیں الآن برو پیش ایرج میرزا بگو شاہزادہ فردا شب مخصوصاً مہمان شماست سوزنیہا خبر بدہند بیایند مخصوص طاؤس ہم باید باشد عذرے نپذیرم ٭
شفیع بیگ ۔ (بشنیدن بیرون مے آید خوشحال مے رود نزد ایرج میرزا) ۔
قربان کار درشت شدہ سرکار خان عمو درشت شق کردہ حکماً فردا شب طاؤس را میخواہد ٭
ایرج میرزا ۔ حالا خوب شد حالا خوب شد شفیع بیگ زود تر بفرست یاروہا را خبر کنند ناشور خاں و شریف آغا را ہم مژدہ بدہ بگو حاضر باشند برائے خندہ ٭

(پردہ انداختہ مے شود)

مجلس سوم

ایرج میرزا ۔ (وقتیکہ شاہ قلی میرزا سرگرم بادہ بود خود را بہ پہلوے طاؤس رسانیدہ مے گوید) ۔
ہمیں کہ مجلس خلوت شد سہ دفعہ قائم سرفہ بکن ہر وقت از حیاط صدا بلند شد چراغہا را خاموش کن و خود را بیانداز بیرون در رو ٭

شاه قُلی میرزا - بچہا شب گذشتہ یک قلیان ہم بیاورید بکشیم و بخوابیم ٭

ایرج میرزا - (اشارہ بہ پیش خدمت میکند کہ قلیانِ چرس چاق کنید) -

بلے قربان قلیان میل بفرمائید بندگان ہم مرخص بشوند - خدا حافظ شما ٭

(بیرون آمدہ ناشور خان و شریف آقا را حاضر کردہ دستور العمل میدہد ہماں طور درمیان حیاط منتظر وقت اشت) -

شاہ قُلی میرزا بہ طاؤس - برخیز لباسہاے مرا بکن ٭

طاؤس - بچشم ٭

(بر میخیزد زمزمہ کناں پا را برمیدارد و با رقص آہستہ رختہاے شاہزادہ را یکے یکے میکند و مے اندازد دور- سہ دفعہ سُرفہ بلند میکند ناگاہ باشارۂ ایرج میرزا از توے حیاط سی چہل تیر تفنگ خالی مے شود واز بالاے پشت بام خوابگاہِ شاہزادہ پانزدہ نفر چوبہاے کلفت در دست بزمین میزنند و پا بر زمین میکوبند از این طرف بآنطرف بام میدوند - صداے - آی دُزد آی دُزد بلند و طرپ طرپ صدا مے پیچد توے خلوت کہ در و دیوار بلرزہ در مے آید طاؤس جلد برخاستہ چراغہا را خاموش مے کند و رختہاے شہزادہ را بر مے دارد و

در میرود شاہزادۂ دلاور از ترس اُفتادہ و غش میکُند) +

ایرج میرزا - (چراغ بدست مے آید) - اَے پدر سوختہ ہا چہ خبر است چہ معرکہ است ؟

ایرج میرزا بشفیع بیگ - آخر این چہ صدا بود چہ شدہ است باید فہمید +

شفیع بیگ - خیر قُربان نقلے نبُودہ است من تحقیق کردم وقتیکہ سرکار تشریف بُردید بہ قراولہا میسپارید کہ درِ خلوت را بستہ درُست مُتوجہ باشند دُزدی دغلی مبادا در اوّل ورُود شاہزادہ و چنین شبے اتّفاقے بیُفتد از قضا قراول بہمین خیال خوابش میبرد و تنفس مے شنود چشمش را باز میکُند یک سفیدی مے بیند - سگ سفیدے از دیوانخانہ میآید و میرود بآنطرفہا چوں قراول خواب آلود بُودہ بخیالش آدم است یا دُزد است این بُود کہ چنین شدہ است +

(باین حرفہا شاہ قُلی میرزا بحال مے آید)

ایرج میرزا - خان عمّو چوں اِمشب از اینجا صدائے بلند شدہ است فردا انشاء اللہ سلام نشستہ یک قدرے مردُم را بترسانید +

شاہ قُلی میرزا - بلے بلے بلے یک ہمچو چیزے ضروری است +

ایرج میرزا ۔ چا هم وارد این پدر سوخته کدخدا مرضا باکلانتر بد شده اشت در ایصال مالیات اخلال مے کند +

شاه قلی میرزا ۔ بلے وقت اشت باید پدر این دو نفر را در آورد شفیع بیگ صبح زود کدخدا مرضا را حاضر کن +

(یکدفعه کدخدا مرضا از دور پیدا میشود شاهزاده بصداے بلند) اَے پدر سوخته مفسد از این کارها دشت بردار و الّا بجان ایرج سرت را میبرم +

کدخدا مرضا ۔ خیر قربان بسر مبارک ..... بنده ..... آخر ..... خلوت عرض میکنم +

شاه قلی میرزا ۔ اینجاها ..... تا من ..... تورا .....

(ایرج میرزا برمیخیزد بیرون رود که مردم پراگنده شوند) کدخدا مرضا را بگوئید بیاید +

(کدخدا مرضا مے آید)

عرض کن چه میگوئی +

کدخدا مرضا ۔ قربانت شوم من نوکری کرده ام چنین نیست که من از این رشوه‌ات بے اطلاع بوده باشم اما چه کنم تقصیر سرکار ایرج میرزاست که از اول با این کلانتر رد داده اشت حالا باو هم اعتنائے نمے کند مالیات را بمن واگذارید بفرمائید چهار صد تومان

بسرکار نوّاب والا پیشکش میدہم صد تومان باید
میرزا پنجاہ تومان بشفیع بیگ بنوشتہ میدہم تا
ہشت روز دیگر دینارے از مالیات نماند +

شاہ قُلی میرزا - بزودار نوشتہ شش صد تومان باسم
من بنویس بدہ ہشت روز زیاد اشت تا پانزدہ
روز باید برسانی البتّہ بدون خلاف +

(کدخدا مرضا قلم برمیدارد و نوشتہ ششصد تومان بہ
اسم شاہ قُلی میرزا مینویسد و مُہر میکند بہ وے دہد -
شاہزادہ نوشتہ را بگیرد و ضبط ے کند) +

این کلانتر بسیار آدم بد ذاتے بودہ اشت +

شفیع بیگ - بلے ہمیں طور اشت کہ میفرمائید - نظرِ
سرکارِ والا کیمیاشت خوب میشناسد آدم را انصافاً
کدخدا مرضا آدم اشت چہ دخل دارد +

شاہ قُلی میرزا - ہاں آقا شفیع دیدی دُنیا چہ خبر اشت
برو بہ آقات بگو مردُم این قسم حکومت میکنند -
نہ مثلِ شما یاد بگیرید +

شاہ قُلی میرزا - (خطاب بحاضرین) - حضرات شما کلانتر و
کارگذار سنقر و کلیائی را ملاحظہ بکنید سوائے تغلّب
و افساد و خیانت بدیوان خیالے ندارد و آخر
خود را بکُشتن خواہد داد خدا بکُند در وشت ما
اتّفاق نیفتند +

کلانتر - قربان بخدا سرکار را مشتبه کرده اند من دشمن
دارم در کار دیوانئے من اخلال میکنند این کدخدا
مرضا نمیدانم .... چه عرض ...... تا

(شاه قلی میرزا پا میشود قدرے راه میرود که مردم
پراگنده و خلوت بشود کلانتر پیش مے آید و عرض
مے کند) +

قربانت شوم بفرمائید شفیع بیگ هم حاضر بشود
آنهم عرائض خانه زاد را بشنود +

شاه قلی میرزا - عیب ندارد شفیع بیگ را صدا کنید +

(شفیع بیگ مے آید)

کلانتر - آقا شفیع بیگ شما خوب از وضع امورات این
ولایت اطلاع دارید بکمک سرکار شاهزاده آیا
مے شود که مثل مرضا آدمی بیاورند با من هم چشم
قرار بدهند من کسے هستم که مالیات دو ساله را
از جیب خود میتوانم بدهم و بکسے محتاج نباشم
آما مرضا +

شفیع بیگ - خیر من بارها در خیرخواهی عرض کرده ام
شما کجا مرضا کجا آنهم داخل آدمها شد +

کلانتر (بشاهزاده) - قربانت شوم مختصر این خانه زاد
را به مرضا نفروشید هزار تومان بسرکار دویست
تومان با یرج میرزا صد تومان هم به شفیع بیگ

پیشکش میدہم و پنجرُوزہ ہم میرسانم بشرطیکہ تا آخر ماہ دِینارے از مالیات بزمین نماند ما کدخُدا مرضا لازِم نداریم ٭

(شفیع بیگ زُود بشاہزادہ اِشارہ میکُند کہ قبول کُن)

شاہ قُلی مِیرزا - بِسیار خُوب بِسیار خُوب نوِشتہ ات را بنویس و مُہر کُن بازواحِ پدرم اگر از حرفت برنگشتی و خِلاف نہ کردی ہرگز بے اِلتفاتی در حق تو نخواہد شُد سہل است کہ خِلعتِ نائب الحکومگی خواہی پوشید از لیاقتِ ایرج مِیرزا ہم چشم آب نیخورد برو برو در فکرِ تنخواہ باش وجہ لازِم داریم ٭

کلانتر - بلے قُربان چشم ٭

(سر فرود مے آورد بیرُوں مے آید)

(پردہ انداختہ مے شود)

مجلس چہارُم

(کلانتر دہ روز دِیگر خُود را بشاہزادہ نِشاں نے دہد- شاہ قُلی مِیرزا از کج خُلقی بہوائے پول از حالتِ طبیعی بیرُوں میرود ایرج مِیرزا و شفیع بیگ را احضار میکند) ٭

شاہ قُلی مِیرزا - ما از طہران نیامدیم کہ این کلانتر روباہ صِفت ما را ریشخند نماید بپدرم فردا ناخُنہایش را میگیرم زیر چوب میکشمش ٭

(ہمینکہ کلانتر از دور پیدا مے شود)

شاہ قلی میرزا۔ (دو زانو راشت مے نشیند دست بریش و بسبیل مے کشد)۔

اے کلانتر پدر سوختہ کار بجائے رسیدہ اشت وکہ نواب ما را مثل تو تمسخر مے نماید فراش چوب بیاورید و کلانتر را بہ بندید ٭

(فراشاں کلانتر را انداختہ پاہایش را بفلک بیگذراند۔ دو سہ چوب بدروغے بچوب فلک میزنند یا نے زنند کہ سی صد نفر الواط مزبور دست بچوب و چاق وشمشیر و طپانچہ میریزند توے حیاط فراشہا و الواط میریزند بہم و ہر وقت تیر تفنگ خالی میشود یکے دو نفر میافتند روے ہم بزمین صداے بگیر ہا بگیر کلانتر درمیان اینہا ہاے بکش ہاے بکش مے زنند ٭

ایرج میرزا و شفیع بیگ جلدی شاہزادہ را بردہ در آنطرف کفش کن تالار درمیان خلا انداختہ در خلا را مے بندند و قفل میزنند سایستند دم در خلا کہ شاہزادہ را محافظت نمایند۔ الواط باشارۂ ایرج میرزا ہجوم آوردہ بطرف خلا و فریاد مے کنند ٭

شاہ قلی میرزا۔ (در توے خلا از ہول جاں گاہ ریش مے کند و گاہ نظر مے کند و گاہ بیہوش مے شود در این بین باز الواط ہجوم آوردہ در دم خلاخنہ ایرج میرزا را بیگیرند۔ شاہ قلی میرزا از سوراخ در نگاہ

میکند بزبان حال -
ایرج قربانت شوم امان اشت بچهایم یتیم میماند +
ایرج میرزا - بابا مردم انصاف بدهید من چه تقصیر دارم بمن چه شاهزاده در رفت من چه خبر دارم +
(به انواط) - بابا جانم آرام بگیرید و قدرے حوصله بکنید شما که این بیچاره را خواهید کشت امروز نباشد فردا باشد +
(انواط به بهانۂ جستجو مے روند)
شفیع بیگ و ایرج میرزا - (زود درِ خلا را باز کرده و شاه قلی میرزا را گرفته بیرون مے کشند) +
زود باش بیا جایت را عوض کنیم زود تند برو اے واے خانه ام خراب حالا مے آیند +
شاه قلی میرزا - (پاهایش مے پیچد بهم و مے افتد و بر سر مے خیزد و مے گوید -)
نمیتوانیم راه برویم پاهاے ما از حرکت افتاده اشت
آشفیع وخیلم - شاش داریم زود باش مارا بجاے برسان +
شفیع بیگ - (زود شاهزاده را بطویله مے رساند و با ایرج میرزا بازوے نواب اشرف والا را گرفته بلند میکنند میگذارند توے آخور پاهاے بروش میگذارند)
شاهزاده جان وخیلم نفست در نیاید که همه بکشتن

خواهیم رفت ٭

شاه قُلی میرزا - چشم شفیع جان چشم ٭

(بارشارۀ ایرج میرزا سرباز و فرّاش مخلوط بهم باز هجوم میآورند بطرف طویله یکے داد میکند یکے فحش مے دِهد نوّاب والا از زیر پالان توے آخور که یکے از الواط یک تیر تُفنگ خالی میکند بطویله که یک دفعه ده دوازده اشب از صداے تُفنگ هراساں شده افسارها را پاره کرده میافتند بهم یکدیگر را لکد میزنند و صدا میکنند ٭)

شفیع بیگ - (بحالت شاهزاده ترحّم آورده میدوَد پیش ایرج میرزا) قربانت شوخی بس اشت دیگر مرد که مُرد ٭

ایرج میرزا - شریف آقا را صداے کند ٭

(شریف آقا ے آید خنده کناں)

خُوب بلائے بسرِ ایں بیچاره آورده بس اشت حالا دیگر وشت بسرِ بکنیم بروَد کلکش کنده بشوَد ٭

(ایرج میرزا و شفیع بیگ نواب والا را از طویله بیروں میآورند هر یک از یک طرف بازویش را گرفته ے نشانند توے تالار) ٭

شریف آقا - (یعنی کدخدا مرضا) - قربان الحمدُ لله قدرے تشویش کمتر شد پانصد نفر تُفنگ دار از دهات رسیدند گذاشتم دردم در و الواط هم اگرچه قدرے

کنتر شده اشت اما پدر سوختها سخت ایشتاده اند- هیچ ترس واهمه ندارند +

(در این هنگام دو سه نفر از آدمهاے شریف آقا سر و صورت خون ے ووند ے آیند +)

یکے از آنها- قربان خلعت و انعام مارا التفات کنید الواط زور آورده بودند که بیایند تو زدیم سه نفر از خویشهاے کلانتر را گشتیم و خدمت کردیم +

ایرج میرزا- (در کمال وحشت دو دستے بزانو میزند و میگوید-) اَے واے دیدید چه طور خانه ام خراب شد حالا دیگر جمیع اقربا و کسان کلانتر یقیناً بخونخواهی خواهند آمد و مارا خواهند کشت اے داد بیداد اینکه بدتر شد سلامت خدمت نه کنید +

شاه قلی میرزا- (مجدداً باز بدنش مرتعش شده چشمهایش کج شده بیهوش مے شود باز چند نفر شاهزاده را مالیده بحال مے آورند) +

ایرج میرزا بشریف آقا- شریف آقا وقت خدمت اشت تدبیرے بکن مارا ازیں ورطه خلاصی بده +

شریف آقا- بلے دیگر جاے ایشتادن نیشت آنچه بعقل من مے رسد این اشت که دو دشت چادر چاقچور زنانه بیاورند سرکار نواب والا بایک نفر از نوکرها مے پوشند ازاین در پشت خلوت نزدیک

ببدنهٔ قلعه کسے آنجاها نیشت میروند بیرون شهر بعد شفیع بیگ اشباب و اوضاع و آدمهاے شاهزاده را بر میدارد میروند میرسند بشاهزاده و به راین ترتیب شاهزاده از این میان بیرون میرود +

شاه قلی میرزا - به به بارک الله هزار آفرین تدبیر ازین بهتر نمیشود انشاء الله همینکه اسبابها بمن رسید سوار میشوم میرانم یکسر بقصر شیرین چند روز در آنجا هستم تا قدرے خرجے بمن برسانید +

(بهمین تدبیرات شاهزاده را بیرون مےکنند از این ورطه خلاص مےشود بیچاره جانے بدر مےبرد و مےرود +

(پرده انداخته مےشود)

ناظم الدوله میرزا ملکم خان

سیاحت نامۂ ابراہیم بیگ

نمبر ۱

قزوین

بارے کالسکۂ ما رُو بہ قزوین در تگ و پو در آمد۔ از رفیقِ راہ پُرسیدم، اسمِ شریف شما؟ گفت، حاجی غُلام رضا۔ او ہم از من پُرسید، گفتم ابراہیم۔ گفتم کجائی ہستید؟ گفت قزوینی۔ دیدم خُوب است رفیقِ ما براہ بلد است۔ ایں راہ از طہران تا قزوین خیلے تعریف دارد۔ راہ ہمہ جا راست و منزلہا خُوب و آراستہ، در حقیقت مے تواں گفت کہ بہترین راہ ہائے ایران است۔ حاجی غلام رضا دہات عرض راہ و ایست گاہ ہا را یگاں یگاں بما تعریف مے کند۔ در ہر منزل بہ وُرود اسبہا را عوض کردہ ما را معطل نے کنند۔ یک شب درمیان راہ منزل کردیم۔ ہر گونہ اسباب راحتے برائے مسافرین مہیا است۔ بہ رسیدنِ ما سماور آوردند۔ چائے دم کردیم۔ خدمت گاراں بہ قاعدہ سوال و جواب مے کنند۔ بعد

از نمازِ صبح اثبات را بستند، سوار شده براه افتادیم، قریب نمازِ شام به قزوین رسیدیم - از حاجی پرسیدم در کدام این کاروان سرا منزل کنیم بهتر است؟ گفت در اوّل شهر مهمان خانهٔ هست، آں جا برائے شما خوب و مناسب است، اگر در آں جا منزل کنید راحت مے شوید - رسیدیم به مهمان خانه، دیدم واقعاً جائے خوب است - اطاق ہائے متعدد دارد - یکے را بما دادند شبے بدو قران که خیلے ارزان است - با حاجی خدا حافظ کردیم - او رفت - خدمتگار مهمان خانه سماور حاضر کرد و گفت، برائے شام چلو مے خواهید یا پلو؟ گفتم مگر آشپز خانه و طعام هم دارید؟ گفت همه چیز هست - گفتم اگر چلو با خورش جوجه بدهید بهتر است - گفت بچشم - چائے خورده نماز خواندیم، آنگاه شام آوردند - فردا حاجی غلام رضا بدیدنِ ما آمد، قدرے صحبت کردیم - هنگام رفتن برائے فردا شب از ما وعده گرفت - او رفت - ما هم از منزل بیروں شدیم و گردش کناں رفتیم تا بازار - ایں شهر قزوین وقتے پائے تخت بود - ولے حالا از رونق افتاده، خیلے کثیف و خراب است، بنسبت به شهرہائے فرنگستان دهکدهٔ هم به شمار نمی رود، زیرا که شهرہائے اروپ در و دیوارش را

نیز گوئی رُوح و حِس ہشت از کثرتِ آمد و شُدِ مرُدم و اِشتِغال بہ معاملات، شخص بروَنق تجارت آنجاہا پے تواند بُرد - یک نفر را در ہمۂ شہر بیکار نے توان دِید- ہمہ مشغُول کار و در فکر آبادیٔ مملکت اَند - بالعکس در ممالک ہر جا کہ مے نِگری، مرُدماں تنبل و بیکار اَند، کہ در ہر گوشہ جُوق جُوق نشِستہ اَند، شہرہا ہمہ خراب و چوں گورستان اشت - اگر شخص بدیدۂ بصیرت بنگرد از در و دِیوار شہر تُوان شنید کہ باوازِ بلند مے گوید "من صاحِب ندارم، و برائے آبادیٔ من ہیچ اقدامات بکار نے برند" خیلے افسوس خوردم چہ مے تواں کرد - بارے، گُفتم - یوُسف عمُو بروِیم یک دُکان آشپزے، لُقمۂ ناہار بخورِیم - دُکان آشپزے سُراغ گرِفتیم - نِگاہ کردم، دِیدم از کثرتِ کثافت بدُکان داخل شُدن ممکن نیست، تا چہ رسد بچیز خوردن - برگشتیم، دِیدم یُوسف عمُو مے گوید "اطبائے پدر سوختہ فرنگستان ہمہ دروغ مے گویند کہ میکروبہائے ناخوشی از کثافت تولید مے شوند، اگر چنان اشت، پس چرا ایشاں با ایں ہمہ کثافت ناخُوش نے شوند؟" گُفتم بروِیم بمسجد، نماز خوانده برگردِیم بہ منزل، ناہار را ہم در آنجا بخورِیم - رفتیم بمسجدِ شاہ، در حقیقت مسجد

سنیلے عاریست، امّا چہ فائدہ، چنانکہ از بیرون باشکوہ دیدہ مے شود اندرونش صد چنداں پریشان است، حصیرہا ہمہ جا پارہ پارہ، چند تن نشستہ انار میخوردند، و در گوشۂ دیگہ خربُزہ خُوردہ پوست و تخمہایش را ریختہ بُودند بطوریکہ پناہ برخُدا۔ ہیچ مُسلمان غیرتمندے پَیدا نمے شوَد کہ از دیدنِ آں وضعِ ناگوار خُود را از گِریہ باز دارد۔ با خُود گفتم، خُدایا! ایں جا معبدِ اِسلامیان است ایں بے حمیتان چرا حُرمت او را نگاہ نمے دارند؟ ایں خانہ است کہ شرفِ اِسلامیت از اِینجا باید مُنتشر بشود۔ آخر در مصر و اِسلامبول ما مسجد و جوامع را دیدہ ایم، کہ ہمہ با فرشہاے گرانبہا مفرُوشند، و از در و دِیوار روائح طیّبہ بآسمان بلند است، مُؤذّن و خُدّام مُتعدّد دارند در اوقات پنجگانہ از تمامی مساجد بانگِ اذانِ محمّدی بلند است، در مُقابِل آنہا بدینجاہا چگونہ مسجد و معبد نام دہیم؟ نمے دانم چہ بلا بسرِ ایں مِلّتِ بدبخت رسیدہ کہ ہمہ کور و کر شدہ اند۔ بالفرض گوئیم کہ افراد مِلّت عوام و جاہلند، آیا عُلما و حُکما و سادات و بُزرگاں نیز ایں وضع را نمے بینند، یا معنیٔ مسجد را نمے دانند؟ در ایں مساجد نماز جماعت کمتر ادا مے شوَد، در ہر گوشہ چند نفر دستمالِ خُود را بعوض جانماز پہن کردہ

مُنفرداً نماز میگزارند، چونکہ زمین پُر از گرد و غبار اشت ما نیز چناں کردیم - پس از ادائے نماز از مسجد بیرون آمدہ، چند قدمے دُور تر دیدم قیل و قال بلند اشت، درشت گوش دادم دیدم صدائے طلاب اشت کہ از مدرسہ بیروں مے آید - رفتیم توئے مدرسہ، بنائے بسیار بزرگ و معتبرے بود - میگویند کہ یکے از پادشاہانِ صفویہ ساختہ اشت - بر سکوئے یک حجرہ آخوندے را دیدم وضو میگیرد - امّا در آں حُجرہ صدائے دو نفر بلغوغا بلند اشت - با خود گفتم در حالتیکہ ایں آخوند مے بیند کہ دو نفر مسلمان دعوے مے کنند ہیچ نکردہ مشغول وضو اشت - از حالتِ او تعجب نمودہ نگاہ کردم - دیدم دو تن از طلاب در حُجرہ رُو برُو نشستہ، در دست ہر یک کتابے، مشغول جنگ و جدل ہستند، گاہ یکے کتاب را بہ شدّت تمام بالا بُردہ، چنانکہ گوئے بسر آں دیگرے خواہد زد، آں یکے نیز بہماں طور معرکۂ غریبے بود - از آں آخوند کہ وضو میگرفت و حالا تمام کردہ مسح میکشید، پرسیدم، جناب آخوند، ایناں چرا دعوے مے کنند؟ گفت دعوائے نیشت - گفتم مگر ایناں را نمے بینی؟ گفت، مباحثہ میکنند نہ دعوے - گفتم چہ مباحثہ دارند؟ گفت مباحثۂ علمی - گفتم

چرا این سخنها را به ملائمت و شیرین زبانی بهمدیگر نے گویند؟ گفت مگر با خنده و ملائمت علم تواں آموخت؟ گفتم بنده عرض نکردم که بهمدیگر بخندند، بلکہ چنانکہ من با شما حرف میزنم این طور گفت و شنید بکنند۔ آخوند با خشم هرچه تمامتر از سر تا پاے من من نگاهے کرد و گفت، تو ترکی؟ گفتم بلے آذر باتجانی هستم۔ گفت اینست که چیزے نے فهمی۔ برو، برو، اینجا محلِ تماشا نیست۔ ناچار گذشتم، اما در هر حجره همیں هنگامه برپا بود۔ گفتم یوسف عمو برویم، در این مملکت به هرچه نگاه کنیم غم افزاشت۔ این یکے را من ندانسته بودم که براے آموختنِ علم باید داد زد، فریاد کرد، و نعره کشید۔ از مدرسه چند قدمے فراتر نگذاشته بودیم که ناگاه از طرفِ دیگر صداے، دور باش، بلند شد، از بانگ فراشاں که چشم بپوش، برگرد، بالا برو، پائیں بیا، گوش آسمان کر مے شد۔ دیدم از دو طرف صف فراشاں اشت که مے آیند۔ درمیان صفوف فراشاں کالسکۂ در حرکت بود، دیدم مردم رو بدیوار کرده ایستادند۔ خلاصه، بمردم تبعیت نموده روے بدیوار کردیم، و پشت بطرف کالسکه ایستادیم۔ بیچاره یوسف عمو که رو بدیوار کرده ادباً رکوع مے نمود فراشاں

خیال کردند که استهزا مے کند - من هم رو بدیوار ایستاده بودم، یک وقت دیدم که بزن بزن است - بسر و صورت بیچاره یوسف عمو هی مشت و سیلی و چوب است که از در و دیوار فرو مے ریزد - بیچاره هی داد میزند، بابا! چرا مے زنید، تقصیر من چیست؟ من هم پیش رفته، گفتم، بابا! آخر مسلمانید، این غریب بیچاره را چرا میزنید؟ گفتند این پدر سوخته بشاهزاده خانم بے ادبی کرده - هی پدر سوخته - کارشکه گذشت، فراشان ماندند که یوسف عمو را ببرند - من با خود در اندیشه ام که خدایا چه کنم - به این و آں بناے عجز و لابه گذاشتم، که بابا جان، بخداے، این مرد غریب از اوضاع مملکت شما بے خبر است، او به خیال خودش تعظیم کرد، دیدم بجائے نمیرسد - یک دفعه بخاطرم آمد که در اینگونه موارد، بنا بعادات زشت این مملکتها، پول حلال همهٔ مشکلات است - یواشکی پنج قران در آوردم، به محض دیدن اختیار از دست شان رفت، چوں موم نرم شدند، و آں مبلغ را از دستم گرفته در رفتند، ما هم خلاص شدیم - اما یوسف عمو گریان است، من ازو خجالت مے کشم، بارے بسخنان تسلیت آمیز ازو

دلجوئی کرده رفتیم به منزل، و بجاے ناہار ہی سیگار اشت کہ پے در پے مے کشیم و دود مے خوریم۔ با خود مے گفتم، کہ اگر براے فردا شب بہ حاجی غلام رضا وعده نداده بودم الآن ازیں شہر بیروں میشدم۔ خلاصہ بیست و چہار ساعت دیگر از منزل بیروں نرفتیم۔ فردا طرف غروب بود کہ آدم حاجی آمد۔ از خدمتگار مہمان خانہ پرسید، کہ ابراہیم بیگ کدام اشت؟ نشاں داد۔ آمد و سلام کرد و گفت، بفرمائید، حاجی منتظر اشت۔ دیدم یوسف عمو میل ندارد، گفتم خوب نیست وعده داده ایم باید رفت۔ فردا انشاء اللہ ازایں جا حرکت میکنم۔ برخاستہ ہمراه آدم حاجی رفتیم۔ حاجی از دم در مارا پیشواز کرده در نہایت احترام داخل اطاق نمود۔ دیدم ده دوازده نفر مہمانان دیگر نیز ہستند، سلام کرده نشستیم۔ بعد از مراسم احوال پرسی و خوش آمدی، از ہر طرف صحبت در گرفت۔ یک نفر از مہمانان را کہ در صدر مجلس جائے داشت، یکے از حضار مخاطب داشتہ بہ آواز بلند گفت، جناب شمس الشعرا بتازگی چیزے انشا فرموده اید؟ گفت بلے، دیشب چیزے براے نواب والا امیرزاده نوشتم، فردا جمعہ اشت برده

حضوراً خواہم خواند۔ دست کرد بہ بغل، کاغذے در آورد، بنا کرد بخواندن۔ و در اثنائے ہر بیتے از مستمعین صدائے، بارک اللہ! احسنت! احسنت! است کہ بلند میشود۔ یکے ازاں میاں گفت، آفرین بخیال مبارک شما، بہ! بہ! بہ! چہ خوب گفتہ اید۔ پس روے بمن کرد کہ چہ طور است مشہدی؟ گفتم بندہ ازیں چیزہا نے فہمم۔ گفت چہ طور نے فہمی؟ کلامیست کہ سراپا روح است۔ گفتم ہیچ روحے ندارد، ایں شیوہ کہنہ شد۔ بہائے ایں سخنانِ دروغ در ہیچ جائے دنیا یک دینار نے دہند، مگر دریں ملک، کہ سبب آنہم بجز بیکاری و بیعاری و بے علمی و غفلت نیست، کہ ظالمے را دانشتہ و فہمیدہ بعدالت، جاہلے را بفضیلت، و لئیمے را بسخاوت، ستایش کنی، و بسبب یافتن ایں دروغہائے بے معنی نیز بر خود بہ بالی۔ زمان آزماں نیست کہ مرد دانا بدیں سخناں فریفتہ شود۔ شاعری، یعنی مداحی کسانِ ناسزاوار، مانند آں خوشنویس است کہ کشش کاف، و یا دائرۂ نون را خوب مے کشد و نیکو مے نویسد۔ دیگر امثالِ ایں کارہا چنداں از فضائلِ انسانی معدود نیست۔ تو مطلب را درست بنویس، گو کشش کاف کج باشد، ہمہ منصفاں میگویند راست است۔

اِمروز بازار، مارِ زلف و سُنبلِ کاکل، کساد است، موے میان در میان نیست، کمانِ اَبرو شکستہ، چشمانِ آہو از بیم آں رشتہ است۔ بجاے خالِ لب، از ذغال معدنی باید سخن گفت، از قامت چوں سرو شمشاد سخن کوتاہ کُن، از درختان گرد و گاج جنگل مازندراں حدیث راں، از دامنِ سیمیں براں دشت بکش، و بر سینۂ معاونِ نقرہ و آہن بیاویز، بساطِ عیش را برچیں، دستگاہ قالی بافی وطن را پہن کُن۔ بادۂ عقل فرسائے را بہ ساقئے بے حیا واگذار، تجارت تریاک وطن را ترقّی و رواج بدہ، حکایتِ شمع و پروانہ کہنہ شد، از ایجاد کارخانۂ شمع کافوری سخن ساز کُن، صُحبتِ شیریں لباں را بہ دُو مندان واگذار، سرودے از چغندر آغاز کُن کہ مایۂ شکر است۔ و الحاصل ایں قبیلِ خیالاتِ فاسدہ را کہ مُخلّ اخلاق است بہل، گفتار از حُبّ وطن، ثروتِ وطن، از لوازم آبادیئے وطن، ترانہ بساز۔ ازیں شاعری کہ پیش گرفتہ اید برائے دُنیا و آخرت شما چہ فائدہ حاصل تواند شد؟ وطن شما از مظالمِ ایں حُکّام بے مُروّت چناں خراب شدہ کہ دیگر آبادیئے آنرا تصوّر نتواں نمود۔ ایں امیر زادۂ ظالم کہ شما اورا در صدق ثنائے

حضرت یوسف، و در جلالتِ شان بالاتر از حضرت سلیمان نبی تعریف کرده اید، بیداد گریست بے تربیت، که امروز در بازار از شامت مادر آں غدار، که شما با یوسف پیغمبرش قرین داشته اید. بسیر این یوسف بیچاره چه بلاها که نیاوردند. از چوب و مشت و سیلی و لکد هیچ فروگذارے نه کردند. و کسے پیدا نه شد که بحال او رحمے کند و یا اینکه از تقصیر او بپرسد، هرگاه مے گفتند باز احدے نے پرسید. خدای چشم را براے دیدن احسان فرموده، بایستے آن خود را مستور دارد. بدشت جمعے بے پدراں چوب دادن و بجانِ مردم انداختن، که کور شو، دیده به بند، رو بدیوار کن، چه معنی دارد؟ این از آئینِ مسلمانی است؟ هرگاه تو شاعری، و از حکمتِ شعر خبر داری، سرگذشت امروزے ما را نظم کرده در شهر سمر کن، تا خلق بدانند در ایران چه است، باتفاق سائر امم، ایرانیان اولین قوم متمدن روے زمین بودند، و بیشتر از سائر ملل بعزت و افتخار میزیستند، حالا چه شده که وحشی تر از همهٔ اقوام شان میدانند. و بیگانگاں در ایشان بنظر خواری مینگرند؟ من خود ایرانی هستم، پنج ماه است بعزم دیدار وطن و زیارت بدین مملکت

اصفهانی

بد بخت رسیده ام، از بس نا ملایمات رکه ہمہ روزہ در ہر طرف و در تمامی شعبات ادارۂ مُلک مے بینم، دلم لختے خوں شُدہ، از خواب و عیش و نشاط وا ماندہ ام۔ ولے شمارا از ایں عوالم بے خبر مے بینم، افسوس رکہ خون در ابدانِ شما فسردہ گشتہ، از حیاتِ انسانی غافل ماندہ اید۔ وطنِ شما پائمال جَور شُدہ، از غایتِ جہل ہیچ در پے دفع آں نیشتنید۔ و علم و فضلے رکہ دارید ہمیں بشتنِ چند کلماتِ بے معنی بہمدیگر و بافتنِ بعض دروغہاے بے فروغ دربارۂ جمعے از ارازل ناس اشت، رکہ بافندۂ آنرا ملِکُ الشعرا، شمسُ الشعرا نام دادہ در مجلس مے نشانید، و در مخاطبہ بندۂ شما، بسرِ مبارک شما، و چہا، و چہا، خطاب کردہ، شخص را مشتبہ مے کنید۔ بے چارہ خیال مے کند رکہ دانا ترین مردم روے زمین اشت، حال آنکہ جواب ہیچ بچۂ مکتبی را در بحثِ علوم و فنونِ متداولہ نمے تواند بدہد۔ فضیلتے رکہ دارد ہمانا دروغ بافی و یاوہ درائی اشت۔ حالا مے دانم صاحبِ خانہ از شمسُ الشعرا خجالت مے کشد، تنہا یکے دو تن از مخلسیاں چناں مے نماید رکہ بطرفِ من مایلند، امّا سائرین مے خواہند مرا گشتہ ریزہ ریزہ کنند۔ یکے گفت، بابا، بگذارید بحالِ خود،

ایشان تُرکند، ساده دل و بے تربیت باشند ۔ شام آوردند صرف شد بعد از قہوہ و غلیان مجلس متفرق گشت، نوکر صاحب خانہ نیز، فانوس روشن کردہ مارا بمنزل رسانید ۔ ہر چند کہ اول در خیال داشتم سہ روز در قزوین بمانم، ولے بعد از حادثۂ یوسف عمو دل از اقامتِ آنجا بر کندہ شد ۔

سیاحت نامهٔ ابراهیم بیگ

نمبر ۲

مراغه

باری پس از اندکی گشت و گذار به منزل برگشتیم - در حین عبور از میدان دیدم انبوهی از مردم در یکجا گرد آمده، باواز "یا علی" میگویند. گفتم یوسف عمو برویم به آنطرف به بینیم چه خبر است. پیشتر رفته دیدیم، جمع کثیری از مردم بازاری و دهاتی حلقه وار نشسته، جمعی نیز پشت سر ایشان ایستاده اند، و درمیان حلقه دو نفر درویش و دو سه تن بچهٔ درویش مشغول بعضی اذکار و اوراد اند. یکی از آن درویشان گفت، هرکس "یا علی" از این بلند تر گوید، مولام علی در خانهٔ قبر مونس او باشد، خودش دست به دهان گذاشته بصورت جلی، نعره زد،

"یا علی" تمام مردم نیز که قریب به دویست نفر
بودند، بتقلید او به یکبار نعرهٔ "یا علی" کشیدند - بعد
از آن دیدم، درویش از زیر عبای خود دو سه جعبه
بیرون آورده، از یک طرف بخواندن افسون،
و از طرف دیگر به باز کردن سر جعبه‌ها مشغول
شد - هی مارهای سرخ، سیاه، رنگارنگ بود
که از جعبه بیرون می‌ریخت و به نغمات
گوناگون مترنم بود و می‌گفت، افسون خواندم
بیا بیرون به عشق حیدر صفدر، حلوا، حلوا مار،
گزه، گزه مار - ازین سخنان بی سر و بن چندان
گفت که دهنش کف کرد، و در آن اثنا یکبار
بمردم گفت، که همه دستها را بلند کنید؟ تماما
اطاعت کرده دستها را بالا بردند، حتی من و
یوسف عمو هم دستها را بلند کردیم - پس از
خواندن بعض دعاها، گفت، همه دستها را بجیب
ببرند؟ همه متابعت کردند، ما نیز چنین کردیم -
باز قدری دعا کرده گفت، هرچه بدست تان
آمد بیندازید بمعرکهٔ مولا - دیدم هی پول سیاه
اشت، نیم شاهی و یک شاهی، مثل باران
از چهار طرف بمیان حلقه می‌بارد، من هم
نیم قرانی انداختم - دیدم یوسف عمو می‌خندد،

ولے یک عباسی ہم خودش انداخت ۔ مردکہ قلندر،
این عوام النّاس را چنان ترسانیدہ است کہ مافوق
آن را تصور نمے توان کرد ۔ عوام چنان گمان میبرند
کہ اگر بگفتۂ آن عمل نکنند و پول نہ دہند، در دنیا
و آخرت رستگار نخواہند شد ۔

بارے این دیو سیرتان درویش صورت، ہم
عوام بیچارہ را در ہمہ ساعت در زیر آفتاب
از کسب و کار شان باز گذاشتند، و ہم آنچہ
از نقد برخود شان لازم بود از دست شان گرفتند۔
دلم بحال آن مردمانِ سادہ دل خیلے سوخت، با خود
میگفتم، سبحان اللہ، عجیب عالمے است ۔ عجبا!
بزرگانِ این مملکت ہم کور و ہم کر اند، یا اینکہ
معنئ حکومت را نمیدانند مقصود از تشکیل حکومت
بجز از این نیست کہ بیچارہ عوام را از تسلطِ اینگونہ
غولانِ بادیۂ شرارت محافظت نمایند ۔ خلاصہ باز
دردہاے کہنہ ام تازہ شد ۔ گفتم یوسف عمو بس
است ۔ از سیاحتِ اینجا ہم سیر شدیم، برویم
منزل منزل رفتہ و پس از نماز و خوردنِ شام
خوابیدہ صبح برخاستیم، بعزم سیاحتِ شہر ارومیہ
سوار شدہ راندیم بہ سمتِ کنار دریاچۂ ارومیہ۔
طول و عرض این راہ ہمہ باغات انگور و

سائر میوہائے سر درختے است ، و ہمہ جا دِہاتِ بُزُرگ مُعتبر از ہر سُوے نُمایان اشت - خلاصہ، نزدیکِ شام بکنار دریاچۂ ارومیہ رسیدیم - کشتی حاضر بُود بسُوے جزیرہ بحرکت آمد، طرف غروب بجزیرہ رسیدیم ، کشتیبان رکہ بارش ہمہ گوسفند بُود آنہا را بیرُوں آورد - ما نیز پس از ادائے نماز و خوردن شام خوابیدیم - سحرگاہاں رکہ بیدار شُدیم خُود را در کنار دریا و نزدیکئے شہر ارومیہ دِیدہ بے دِرنگ بیرُوں آمدیم - از ایں جا تا شہر دو فرسخ راہ اشت - فوراً دو بالاغ کرایہ کردہ عازم شہر شُدیم - پس از دو ساعت طے مسافت بشہر رسیدہ در کاروانسرائے گُلشن نام منزل کردیم - آں روز را ہیچ جائے نرفتیم - بعد از ناہار یُوسُف عمّو گُفت ، من حمام میروم - گُفتم خُود میدانی برو - او رفت ، من ہم در صحن کاروانسرا قدم میزدم ، در پیشگاہِ حُجرۂ دِیدم سبزہ و کشمش زرد پاک کردہ برائے فرستادن بہ ممالک رُوس بہ قُوطیہا پُر مے کُنند - قدرے بتماشائے آں ایستادم - دِیدم درمیانِ ایں مزدُوراں کہ بہ پُر کردنِ قُوطیہا مشغُولند قیل و قال اشت - بحدّے رکہ نزدِیک اشت کار بمُشت و سیلی بکشد - دُرُشت گوش دادم ، دِیدم یکے میگوید رکہ ایں

نعمتیاں تمام بے غیرتند ۔ دیگرے از آں طرف گفت، از حیدری بے ناموستر در دُنیا کیست، مگر از یادت رفتہ، در فلاں دعوےٰ از پیشِ ما چوں روباہ گریختند ؟ آں وقت مرا نیز بیاد آمد کہ وقتے پدر مرحوم نقل مے کرد، کہ در بسیارے از شہرہائے بزرگ ایران، درمیانِ اہالی جنگ حیدری و نعمتی ہست و ہوا خواہی ایں دو نام، کہ ہیچ یک از غوغایاں نمے شناسند، ہمہ سالہ خونہا ریختہ، و بسا مے شود کہ طرف غالب بخانہا و دکاکینِ مغلوبین افتادہ از غارت اموال نیز خودداری نمے کنند ۔ از صاحب انبار کشمش پرسیدم، چرا ایناں را ساکت نمے کنی ؟ در سر ایں دو اسم مجہول المعنی ایںہمہ خصومت چیست ؟ مگر ایناں اہل یک مملکت و برادرانِ دینی و وطن ہمدیگر نیستند ؟ بیچارہ در پاسخ آہ سردے کشید و گفت، برادر عزیز، نصیحت نمودن بدیں جہلا تکلیف من نیست، پند دادن تکلیف علما و عقلاے شہر است، افسوس کہ آں بے انصافاں ایناں را نصیحت نمے کنند، ....

بلکہ خود دامن زنِ آتش ایں فتنہ اند، زیرا کہ خود ایشاں نیز بعضے در طرف حیدریاں و برخے در سمت نعمتیاں ہستند، بویژہ مرثیہ خوانانِ

بے اِنصاف مُحرّک اِیں فِتنہ ہستند و چناں تُخم اِیں خصُومت را در مزرعِ قُلُوب جُہلاے قوم پاشیدہ اند کہ بتقریر نمے آید - اِین است کہ برقابت ہم دِیگر رکیسہ مرثیہ خواں را پُر مے کُنند، و در زِینت و شکوہ تکایا بر یک دِیگر سبقت مے جوشند، سینہ مے کوبند، زنجیر مے زنند، سر مے شگافند، وغیرہ وغیرہ، کہ ہمہ خلاف شریعت و خصوصاً از رُوے ریا است - اکثر مُجتہدِین عُظّام و علماے اَعلام حرام مے دانند - مے بینید مساجدِ ما ہمہ خراب و غرق گرد و غُبار است، غالِب آنہا در بستہ ماندہ - اِیں بے اِنصافاں در کوچہ و بازار و کاروانسراہا و شوارع کہ ہر مِلّت و گروہے حق عُبُور و مُرُور را از آنجاہا دارند معابر را بروے مردُم بستہ، در آنجاہا رَوضہ خوانی مے کُنند و نام آنرا عبادت مے گذارند ۔

گُفتم. برادر پیش بیا و رُخصتم فرما کہ از آں لب و دہانِ مُبارکت ببوسم - در ایران شُما را اوّلین شخص مُحترم دِیدم کہ مُلتفت اِیں نکات بارِیک و بدرُدِ وطن دردمند است - در مُدّتِ سیاحت خُود، کہ دِیدہ بہر سُوے باز و گوش بطرف ہر آواز داشتہ ام، از اِیں انبوہ ہموطنان

احدے را ندیدم کہ ایں نا ملایمات را دریافتہ باشد۔ امثال ایں سخنان نغز را از کسے نشنیدم، مگر تو کہ دمِ مسیح داری، الحق زندہ ام کردی، خدایت زندگانی دراز بخشد ؛

از حمام رفتن یوسف عمو چہار ساعت گذشتہ بود۔ نیامد، نگراں شدم ۔ رفتم بحوالی کاروانسرا، دکانہا را تماشا نمودم، نزدیک بغروب بود یوسف عمو آمد۔ پرسیدم چرا ایں قدر دیر ماندی ؟ گفت شما عہد کردہ اید کہ در ایران بحمام نروید ۔ مقصود شما این است کہ بخزانۂ حمام کہ آبش متعفن و ہمہ کس داخل مے شود نروید، نہ اینکہ بتوے حمام داخل نشوید ۔ تماشاے غریبے در حمامہاے اینجاست، باید فردا بخاطرِ من بحمام برویم ۔ شما داخلِ خزانہ نشوید، در خارج شُشت و شو با آب سرد و تمیز ہم ممکن است ۔ گفتم مقصودت از اینہمہ اصرار چیست ؟ گفت شما بسیاحت آمدہ اید و ہر چہ مے بینید مینویسید، در حمام اینجا ہم خیلے چیزہاے دیدنی و نوشتنی ہست ۔ گفتم حالا کہ شما مصلحت میدانید چہ عیب دارد، فردا میرویم ۔ از قضا فرداے آنروز جمعہ بود، باتفاق یوسف عمو رفتم بحمام ۔ جامہ را عادت است کندہ رفتیم اندروں، چند قدمے

بر نداشته بودم که ناگاه مردے یک طاس آب بپاے من پاشید، یکے دیگر نیز بپاے یوسف عمو۔ من تعجب کناں بروے یوسف عمو نگاه کرده معنۓ آب پاشی را بار بار ازو پرسیدم۔ گفت بیائید در کنار حوض آب سرد بنشینیم، معنۓ آنرا بشما مے گویم۔ بدانجا رسیده نشستیم۔ دیدم دور تا دور حمام سی چهل جالنگ انداخته مردم در روے آنها دراز کشیده بدست و پاے و بریش و سبیل و بزلف خود شاں حنا بسته اند۔ یکے را چپوق و دیگرے را غلیان میآورند و یکے را چاے میدهند یوسف عمو گفت، آناں که بپاهاے ما آب پاشیدند دلاک هستند، خدمت شست و شوے مشتریان با ایشان است۔ در توے حمام چند تن دلاک دیگر نیز هست، ایناں که یک طاس آب بپاے ما پاشیدند مال آناں شدیم، دیگرے حق خدمت مارا ندارد۔ من خندیدم، مطالعه کنندگان خود مے دانند ✣

خلاصه، ما باید چنداں منتظر شویم که استاد دلاک مشتریانے را که پیش از ما داشت، کیسه و صابون کشیده از آں بر سر ما برسد۔ دیدم بقدر چهل پنجاه نفر مشتری و ده نفر دلاک است۔

اقلاً باید سہ چہار ساعت باِنتظار نوبت بنشینیم۔ یُوسف عمو گُفت تُرا مخصُوص برائے تماشائے این وضع آوُردم کہ بفہمید من دیرُوز چرا دیر آمدم ۔گُفتم عجبا، ہمہ روزہ چنیں است ؟ یا اِمروز بمُناسبت بُودن جُمعہ، کہ رُوزِ تعطیل است، مرُدم بحمّام ریختہ اند ۔ گُفت دِیرُوز نیز ہمیں طور بُود۔ گُفتند تمامی حمّام ہائے شہر ہر روز چنین است کہ مے بینید ۔گُفتم این مرُداں چرا بدست و پاہائے خُود شاں مانِند زناں حنا بستہ اند ؟ گُفت میگویند یکے اِینکہ دست و پائے آدمی را حنا ہمیشہ نرم میدارد، دُوم آنکہ ثواب است ۔ گُفتم اِینہا دلیل بیکاری و تن پروریست، ہمہٗ ثوابہا را تمام کردہ اند تنہا خضاب ماندہ است، اِیناں قدر وطن داری را نے دانند، از لذائذ خدمتِ وطن بے بہرہ اند، نظرِ شاں کوتاہ، ہمّتِ شاں پست است، سیر کردن شِکمِ گرسنہٗ ہزار مرتبہ از خضاب کشیدن و در حمّام خوابیدن ثواب تر است ۔بارے دو نفر نیز در کنارہِ حوضِ خضاب کردہ غلیان مے کشیدند ؟ از یکے پُرسیدم، آقا شُما از اہلِ این شہر ہستید ؟ گُفت بلے ۔ گُفتم مقصُود اینہمہ مرُدم کہ بدست و پائے خُود شاں حنا بستہ اند

چیست؟ یک نگاہ بس متعجبانہ بمن کردہ گفت، اوّل اینکہ ثواب است۔ دوم دست و پاے آدم را نرم مے دارد۔ آہے سرد از دل درد مند زدہ گفتم، آقا جان، دوائے نیز پیدا کنید کہ دل شما را نرم دارد، تا چندے ہم در فکر ترقیاتِ وطن و در پئے حفظِ حقوق آں باشید۔ اَے مردمانِ غفلت زدہ، شما در جاے بسیار باریک و خطرناکے واقع شدہ اید! دیروز بود کہ شرارۂ بیداد شیخ عبیداللہ خشک و تر اطراف و حوالی ایں شہر را سوزاندہ تودۂ خاکستر نمود، امروز شما در پئے نرم کردن دست و پاے نگارین خود ہستید، و نصف روزے را در حمّام بکارے کہ زناں را در خور است بسر میبرید۔ آنمرد در جواب گفت، معلوم شد تو عرب ہستی، عجب جاے براۓ خود نمائی پیدا کردۂ، کہ گفتہ اند "در غربت بلند پروازی در حمّام تکبّر و خود نمائی"۔ مرد کہ تو خود بکدام ملت مے مانی؟ اگر در جائے مخفی یا در صحرائے بسر تو قضائے وارد بیاید، از نعش تو کیست کہ دریابد، تو بکدامیں مذہب و ملت منسوب ہستی، ترا بارمین کدامیں مذہب دفن و کفن نمایند؟ در تمامی اعضاے تو نشانۂ از

مُسلمانی نیسْت ۔ من اگر بجاے حمّامی بُودمے تُرا
بحمّام راہ نمے دادم ۔ دِیدم کار بہ نُقطۂ دِیگر مُنْتہی
شُد ۔ در اِینجا رِشْتۂ صُحْبت را پیچیدہ بخُود پرْداختم ۔
دِلم تنْگی بگِرفت ۔ دلاک را صدا کردم و حِق حمّامی
را دادہ من و یُوسُف عمُّو از حمّام بیرُوں شُدیم +

حِصّۂ نظم

مناظرۂ تیر و کماں

شاہ تیرے کہ در کماں پیوشت
چوں فگندش بر آسماں پیوشت

تیر چوں دید از جفاے کماں
ماند از دست بوس شاہ زماں

بیخود افگند ز آسماں خود را
بر زمیں زد ہماں زماں خود را

خویشتن را بقصدِ جنگ آراشت
بکماں گفت اے کجِ ناراشت

از کبھی گہ با آتشت وارند
گاہ اندر کشاکشت دارند

پیری و بہر دستگیریئے تو
قدِ من شد عصاے پیریئے تو

ہشت بے من بسے شکست ترا
کہ نگیرد کسے بدشت ترا

چوں ز تیر و کماں سخن گوید
نام تو بعد نام من گوید

پیش بازوے پُر دلاں تنگی
با وجودے کہ صد من سنگی

جانب خود مکش بزور مرا
زانکہ خواہی فگند دور مرا

چوں کماں ایں سخن شنید از تیر
بر دلش زخمہا رسید از تیر

گفت تا کے شکست پیریئے من
بگذر از طعن گوشہ گیریئے من

گر تو ہم بعد زاں کہ پیر شوی
بشکنی زود گوشہ گیر شوی

خویش را بر فلک مبر چندیں
بہ پرِ دیگراں مپر چندیں

تو ز پہلوے من شکار کُنی	کار فرما منم تو کار کُنی
بر سرِ فتنہ دیدہ اند تُرا	ارّہ بر سر کشیدہ اند تُرا
تیز باری و راشت چُوں کژدُم	ہمہ را نیش مے زنی از دُم
ہر طرف کز ستیز مے گزری	مے زنی زخم تیز مے گزری
بارہا بر نشانہ جا کردی	باز کج رفتی و خطا کردی
اہلِ عالم ازاں نشاں سازند	کہ بگیرند دُورت اندازند
تیر چُوں راشت یافت قولِ کماں	صُلح کرد و ز جنگ خواست اماں
باز عقدِ مُوافقت بستند	ہم از رُوے مِہر پیوستند

ہیچ کارے ز صُلح بہتر نیست
بد تر از جنگ کارِ دیگر نیست

کشیدنِ مُوش شُتر را

مُوشکے در کف مہارِ اُشتری
در ربُود و شُد رواں او از مری
اُشتر از چُستی کہ با او شُد رواں
مُوش غرّہ شُد کہ ہستم پہلواں
بر شُتر زد پرتوِ اندیشہ اش
گُفت بنمایم تُرا تو باش خُوش
تا بیامد بر سرِ جُوئے بُزرگ
کاندرو گشتے زبُوں پیلے سُترگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت
گفت اے اشتر رفیقِ کوه و دشت
ایں توقف چیست حیرانی چرا
پا بنہ مردانہ اندر جُو در آ
گفت ایں آبے است بس ژرف و عمیق
من ہمے ترسم ز غرقاب اے رفیق
گفت اشتر تا بہ بینم حدِ آب
پا در او بنہاد آں اشتر شتاب
گفت تا زانو است آب اے کور موش
از چہ حیراں گشتی و رفتی ز ہوش
گفت مورِ تست ما را اژدہا ست
زانکہ از زانو بہ زانو فرقہا ست
گر ترا تا زانو است اے پُر ہنر
مر مرا صد گز گذشت از فرقِ سر
گفت گستاخی مکن بارِ دگر
تا نسوزد جسم و جانت زیں شرر
تو مری با مثلِ خود موشے بکن
با شتر مر موش را نبود سخن

شکایتِ ایّام

سگے شکایتِ ایّام با سگے میکرد

نہ بینیم کہ چہ برگشتہ حال و مسکینم

نہ آشیانہ چو مرغاں، نہ نملہ چوں موراں،

قناعتم صفت و بُردباری آئینم

گرم دہند خورم، ورنہ مے روم آزاد

نہ ہمچو آدمیاں خشمناک بنشینم

مرا نہ برگ زمستاں، نہ عیش تابستاں

کفایت است ہمیں پوستین پارینم

نہ در ریاضت و خلوتِ مقام میسازم

کہ جائگاہ کلوخ است و سنگ بالینم

بلقمۂ کہ تناول کنم ز دستِ کسے

رواست گر بزند بعد ازاں بہ زوبینم

چو گربہ در نربایم ز دستِ مردم چیز

در اوفتادہ بود ریزہ ریزہ برچینم،

بجائے من کہ نشیند در ایں مقام رضا،

برابر است گلستان و تل سرگینم؟

مرا کہ سیرت ازایں جنس و خوے ازیں صفت است

چہ کردہ ام کہ سزاوار سنگ و نفرینم؟

جواب داد کہ ایں بیش نعت خویش مگوے
کہ خیرہ گشت ز وصفت زبان تحسینم
ہمیں دو خوبے نکوہیدہ بس بود کہ ترا
غریب دشمن و مردار خوار مے بینم
سعدی

نے و چنار

گفت روزے بہ نے درختِ چنار
سزدت شکوہ از فلک بسیار
ہمہ گنجشک بچہ گر باشد
بتو بارے گرانقدر باشد
نرم نرمک نسیم پاک فضا
کہ بجنبش بیوفتد ز قضا
بر رخ آب چیں گر اندازد
سرِ تو بر زمیں بر اندازد
قدِ من ہیں چساں سرافراز است
خود تو گوئی کہ کوہِ قفقاز است
زادی ار خود مرا تو در سایہ
زیر بالم بُدی چو ہمسایہ

چوں نگہ مے کنم بہ دورِ فلک
بتو بسیار رفتہ جورِ فلک
گفت نے ۔ اے مہیں کرم فرما
سایہ ات کم مباد از سرِ ما
آنچہ گفتی بود ز طینتِ نغز
لیک ایں فکر کن بروں از مغز
کہ ترا باد بیمناک تر است
وز تو کمتر مرا ازو خطر است
زانکہ با ایں ملایمت کہ منم
سر فرود آورم، نہ بشکنم
ایں سخن در دہانِ نے میبود
کز افق راہِ خویش باد کشود
بادِ دیوانہ جست از زنجیر
تاخت آورد بر صغیر و کبیر
نے خمانید قد، ولیک درخت
بود استادہ در برابر سخت
تند تر گشت باد آنگونہ
کہ ز جا کند و کرد واژونہ
آں درختے کہ سر بگمراہی
سود بر ماہ پاے بر ماہی
ہر کہ گردن بدعوے افرازد

خویشتن را بگردن اندازد

حُسین دانش

کدُو و چنار

گویند بر کنار چنارے کدو بنے
بر رُست و بر دوید برو بر بروز بیست
پُرسید از چنار که تو چند سالۂ؟
گُفتا چنار، سال مرا بیشتر ز سیست
گُفتش کدو که من ز قدِ تو به بیست روز
بگذشته ام، بگو که ترا کاہلی ز چیست؟
دادش چنار پاسخِ خُوبے که در گذر
کامروز با توام نه خصُومت نه داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگاں
آنگه شوَد پدید که نامرد و مرد کیست

سعدی

موش و گربہ

اے خردمند عاقل و دانا
قصۂ موش و گربہ برخوانا

از قضائے فلک یکے گربہ
بود چوں اژدہا بکرمانا

روز اندر شراب خانہ شدے
از برائے شکار موشانا

ناگہاں موشکے ز دیوارے
جست بر خم مے خروشانا

سر بخم بر نہاد و مے نوشید
مست شد ہمچو شیر غرّانا

گفت کو گربہ تا سرش بکنم
پوستش پر کنم ز کاہانہ

گربہ ایں را شنید و دم نزدے
چنگ و دنداں زدے بسوہانا

ناگہاں جست و موش را بگرفت
چوں پلنگے شکار کوہانا

موش گفتا کہ من غلام توام
عفو کن از من ایں گناہانا

گربہ گفتا دروغ کمتر گوے
نشنوم من فریب و مکرانا

گربہ آں موش را بکشت و بخورد
سوئے مسجد بشد خرامانا

دست و رو را بشست مسح کشید
ورد مے خواند ہمچو ملّانا

بار الہا کہ توبہ کردم من
ندرم موش را بدندانا

بہر ایں خونِ ناحق اے خلّاق
من تصدّق دہم دو من نانا

آنقدر لابہ کرد و زاری کرد
تا بحدّے کہ گشت گریانا

موشکے بود در پس منبر
زود بُرد ایں خبر بموشانا

مژدگانی کہ گربہ تائب شد
زاہد و عابد و مسلمانا

ایں خبر چوں رسید بر موشاں
ہمہ گشتند شاد و خندانا

هفت موش گزیده بر جستند — ہر یکے کدخدا و دہقانا
بر گرفتند بہر گربہ ز مہر — ہر یکے تحفہائے الوانا
آں یکے شیشۂ شراب بکف — واں دگر برّہ ہائے بریانا
آں یکے طشتکے پُر از کشمش — واں دگر یک طبق ز خرمانا
گربہ چوں موشکاں بدید بخواند — رِزقکُم فی السّماءِ حقّانا
روزہ بُردم بروزہائے دگر — از برائے رضائے رحمانا
ہر کہ کار خدا کند بہ یقیں — روزیش مے شود فراوانا
بعد ازاں گفت پیش فرمائید — قدمے چند اے رفیقانا
موشکاں جملہ پیش میرفتند — تنِ شاں ہمچو بید لرزانا
ناگہاں گربہ جست بر موشاں — چوں مبارز بروزِ میدانا
دو بدیں چنگ دو بداں چنگال — یک بدنداں چو شیر غرّانا
آں دو موشِ دگر کہ جاں بُردند — زود بُردند خبر بموشانا
کہ چہ بنشستہ اید اے موشاں — خاکتاں برسر اے جوانانا
پنج موشِ رئیس را بدرید — گربہ با چنگہا و دندانا
سالے یک دانہ میگرفت از ما — حال حرصش شدہ فراوانا
ایں زماں پنج پنج مے گیرد — چوں شدہ تائب و مسلمانا

ہشت ایں قصۂ عجیب و غریب
یادگارِ عبید زاکانا

عبید زاکانی

اعرابی طامع

عربے درمیان مکہ و شام
کسب اسباب مے نمود مدام
بہر تحصیل مال و کسب ہنر
از حضر رخت بست سوے سفر
مدتے سیر کرد و ہیچ نہ یافت
باز سوئے مکان خویش شتافت
چند گہ راہ بادیہ بہ برید
تا بیک روزہ از وطن برسید
از کمر باز کرد انبانے
کہ درو بود یخنی و نانے
چوں بخوردن نشست آں سرہ مرد
عربے در رسید بادیہ گرد
بدوی چوں شنید بوے طعام
پیش رفت و ستادہ کرد سلام
داد او را جواب و گفت کہ ئے؟
پیش من ایستادہ بہرِ چہ ئے؟
گفت من چاکرِ سرائے تو ام
دشت پیمائے از برائے تو ام

گُفت از خَیلِ من خبر داری
بدوی در جواب گُفت آری
گُفت چُون اشت احمدِ پسرم؟
کہ ز ہجرش کباب شد جگرم
گُفت از فضل و رحمتِ یزداں
باغ حُسنے اشت خُرّم و خنداں
گُفت چون اشت مادرِ احمد؟
گُفت صد چوں برابرِ احمد
گُفت چون اشت قصر و ایوانم
کز غمش بر فلک شُد افغانم
گُفت آں قصرِ دِلکش و اَیواں
داغ رشکے اشت بر دِل کیواں
گُفت آں بارکش شُتر چون اشت
کز غمش دامنم چو جیحُون اشت
گُفت باوے کہ فربہ اشت چناں
کہ مساوی اشت پُشت باکوہاں
گُفت چون اشت آں سگِ درِ من
کہ بوَد بہ ز شیرِ نرہ برِ من
گُفت او خاکِ آشتانۂ تُشت
روز و شب پاشبانِ خانۂ تُشت
چُوں عرب قِصّہ را شنید تمام

با دلِ جمع کرد میلِ طعام
خورد چندانکه سیر گشت ازان
بدوی را نداد و بست انبان
بدوی چوں خساستِ او دید
بر خود از وزد جوع مے پیچید
ناگہاں دید کز کنارۂ دشت
آہوئے در رسید و تند گذشت
بدوی چوں بدید آہو را
از دلِ خستہ جست آہ او را
چوں عرب آہ دردناک شنود
گفت باوے کہ آہ بہرِ چہ بود؟
گفت ازیں بود کاں سگِ درِ تو
گر نہ گشت صدقۂ سرِ تو
آہوک را نہ گذاشت کنوں
کہ ازیں دشت جاں برد بیروں
گفت اے وائے آں سگک چوں مرد
گفت از بسکہ خون اُشتر خورد
گفت خونِ شتر کہ ریخت بگو
خاک بر فرقِ من کہ ریخت بگو
گفت کشتند اُشتر سرہ ات
کہ دہند آب و آش ہمسرہ ات

گُفت اَے واے زَوجہ ام چُوں مُرد
رَختِ ہستی چساں بخاک سپُرد
گُفت از بسکہ کوفت سر بزمیں
از غمِ فوتِ احمدِ مسکیں
گُفت اے واے چوں گذشت احمد
گُفت قصرش بسر فرود آمد
چوں عرب قصّۂ فراق شنید
خاک بر سر فشاند و جامہ درید
بعد ازاں راہ خویش گرفت
بدوی نان و گوش پیش گرفت
اَے لوائیؔ تو نیز چوں بدوی
بہرِ ناں مدح سنج کس نشوی
کہ اگر مُدّعات بر ناید
از زبانِ بدت نیاساید

لوائیؔ

طائرِ با ہمّت

دریں خاکی طِلسمِ سُست بُنیاد
شنیدم وقتے از فرزانہ اُستاد
خوش اِلحاں طائرے در بوستانے

بشاخے ریختت طرحِ آشیانے
بسختت خار و خاشاکے کشیدے
براں شاخش بصد اُمّید چیدے
خسِ خشکے چو پُر خارے فزودے
نُمودے از شغفت دِلکش سرودے
چو وقت آمد کہ بختش یاور آید
گُلِ اُمّیدش از گلبن بر آید
دراں فرخندہ جا منزل گزیند
دراں خرّم سرا خوشدِل نشیند
کہ ابرے ناگہاں دامن کشاں شد
وزاں برقے عجب آتش فشاں شد
شرارے ریخت بر کاشانۂ او
کہ درہم سوخت عشرت خانۂ او
بجا نگذاشت در اندک زمانے
ازاں جز مشت خاکستر نشانے
چو دید ایں بازی از چرخ غم اندوز
کشید از دِل چو برق آہے جہانسوز
نہ دستے آنکہ با گردوں ستیزد
نہ پائے آنکہ از دوراں گریزد
بگریدے گہے بر خویشتن سخت
بخندیدے گہے از شستۂ بخت

دِلش ہر چند زخمے بس عجب داشت
ولے دامانِ صبر از دست نگذاشت
غُبار از خاطرِ آشُفتہ مے رُفت
فریب خویشتن میداد و میگفت
بدل گو باش خاشاکے بخاکے
چو در کف ہست خاکے نیست باکے
جہاں گر جُملہ از من رفت گو رَو
ز مُشتِ خاک ریزم طرحش از نَو
ور از بر قم بُرون شد خرمن از دست
بحمد اللہ کفِ خاکسترم ہست
بسازم بستر از خاکستر گرم
وزاں پہلو نہم بر بستر نرم
میرزا نصیر

سکندر و دیوجانس کلبی

ایں طُرفہ حکایتے است بنگر
روزے ز قضا مگر سکندر
مے رفت و ہمہ سپاہ با او
واں حشمت و مُلک و جاہ با او

ناگہ بخرابۂ گذر کرد
پیرے ز خرابہ سر بدر کرد
پیرے نہ کہ آفتاب پُر نور
در چشم سکندر آمد از دُور
پُرسید کہ ایں چہ شاید آخر
ویں کیست کہ مے نماید آخر
در گوشۂ ایں مغاک دلگیر
بیہودہ نباشد ایں چنیں پیر
خود راند بداں مغاک چوں گور
پیر از سر وقتِ خود نشد دُور
چوں باز نہ کرد سوے او چشم
ناگاہ سکندرش بصد خشم
گفت، اے شدہ غول ایں گذرگاہ
غافل چہ نشستۂ دریں راہ
بہر چہ نہ کردی احترامم
آخر نہ سکندر است نامم
پیر از سر وقت بانگ بر زد
گفت ایں ہمہ نیم جو نیرزد
نے پشت نہ روئے عالمی تو
یک دانہ ز کشت آدمی تو
دو بندۂ من کہ حرص و آزند

بر تو همه روزه سرفرازند
با من چه برابری کنی تو
چوں بندۂ بندۂ منی تو
میر حسینی

شبلی و مور

یکے سیرت نیک مرداں شنو
اگر نیک مردی و مردانہ رو
کہ شبلی ز حانوت گندم فروش
بدہ برد انبان گندم بدوش
نگہ کرد و مورے دراں غلہ دید
کہ سرگشتہ ہر گوشہ مے دوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت
بماوائے خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد کہ ایں مور ریش
پراگندہ گردانم از جائے خویش
درون پراگندگاں جمع دار
کہ جمعیت باشد از روزگار
چہ خوش گفت فردوسیٔ پاک زاد

که رحمت بر آن تربتِ پاک باد
میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جانِ شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگ دل
که خواهد که موری شود تنگ دل
مزن بر سرِ ناتوان دستِ زور
که روزی بپایش در افتی چو مور
بگفتم ز تو ناتوان تر بسی است
توانا تر از تو هم آخر کسی است

سعدی

عمرؓ و مردِ گدا

گدائی شنیدم که در تنگنای
نهادش عمرؓ پای بر پشتِ پای
ندانست درویشِ بیچاره کوست
که رنجیده دشمن نداند ز دوست
بر آشفت بر وی که کوری مگر؟
بدو گفت سالارِ عادل عمرؓ
نه کورم ولیکن خطا رفت کار

ندانستم از من خطا در گذار
چه منصف بزرگانِ دیں بوده اند
که با زیردستاں چنیں بوده اند
فروتن بود هوشمندِ گزیں
نهد شاخ پُر میوه سر بر زمیں

سعدی

خود بینئِ عقاب

روزے ز سرِ سنگ عقابے بهوا خاست
از بهرِ طمع بال و پرِ خویش بیاراست
از راستئِ بال منی کرد و چنیں گفت
امروز همه روئے زمیں زیرِ پرِ ماست
چوں من که تواند بپرد در همه عالم
چه کرگس و چه ققنس و سیمرغ چه عنقاست
بر اوج چو پرواز کنم از نظرِ تیز
بینم سرِ موئے همه گر در تهِ دریاست
گر بر سرِ خاشاک یکے پشه بجنبد
آں پر زدنِ پشه بماں در نظرِ ماست
بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید

بنگر کہ ازیں چرخ جفا پیشہ چہ برخاست
ناگہ ز قضا سخت کمانے ز کمینگاہ
تیرے ز قضا و قدر انداخت برو راست
بر بال عقاب آمدہ آں تیر جگر دوز
کز عالم علویش بہ سفلیش فرو کاست
بر خاک بیفتاد و بغلطید چو ماہی
وانگہ نظر خویش کشود از چپ و از راست
اینش عجب آمد کہ ز چوبے و ز آہن
ایں تندی و تیزی و پریدن زکجا خاست
چوں نیک نظر کرد پر خویش دراں دید
گفتا ز کہ نالیم کہ از ماست کہ بر ماست
ناصر تو منی را ز سر خویش بدر کن
بنگر کہ عقابے کہ منی کرد چہا خاست

ناصر خسرو

مور و عقرب

قضا را بہ صحرا گذر داشتم
بہ احوال موراں نظر داشتم
نشستم بہ تلے کہ بر روے وے
نشستن بہ از تخت کاؤس کے

براں تل بُدے خود یکے لانۂ
کہ موراں گرفتہ دراں خانۂ
براں خاک تیرہ وطن ساختہ
ز تعمیر آں دل نپرداختہ
یکے دانۂ را بدنداں کشید
دگر بہر آں دانہ از پئے دوید
پس از ساعتے عقربے شد پدید
بآں مور خانہ گذارش رسید
چو دیدند موراں کہ بر خاک شاں
نمودہ گذر دشمنے پُر زیاں
ز ہر جانبے مور کے تیز چنگ
بروں آمد و کرد آغاز جنگ
ہماں عقربے زہرناک و دلیر
بیفتاد در دشت موراں اسیر
فگندند موراںش آخر بہ خاک
تن آزردہ و خستہ و دردناک
بمن حیرت آورد بسیار زور
کہ چوں گشت یک عقربے چند مور؟
دریں فکر بودم کہ در آں میاں
یکے مور کے بانگ برزد کہ ہاں
مرو خود بفکر و تعجب مدار

نہ پردہ از چشم خود برکنار

چو داریم جمعیت و یک دلے

نداریم در پیش خود مشکلے

چنین است رفتار و کردارِ ما

نصیحت پذیرند از کارِ ما

تو ہم کمتر از مور کے نیستی

اگر کمتر از مورکی چیستی ؟

نگہدار از دشمناں خانہ ات

بغارت مدہ لانۂ و دانہ ات

کنوں قصۂ مور را یاد کن

برو خانۂ خویش آباد کن

دہ خدا

دخمۂ شاپور

بہ نیروے یزدانِ عقل آفریں
فرازندۂ ایں بلند آسماں

خداے زماں کردگارِ زمیں
فروزندۂ مہر و ماہ اندراں

بصحراے شاپور کردم گذار
یکے روز جائے نمودم گذر

در آں دشت چندے شدم بے سپار
کہ از وہم مرغِ خرد ریخت پر

مغاکے بدیدم سبسے ہولناک
دراں دخمہ پائے بنہادم برنج

کہ شاپور را دخمہ بود آں مغاک
دو دانہ گہر یافتم بہ ز گنج

گہرہائے رخشندۂ تابناک
کہ چہ بود آں گہرہا دو اندرز بود
بدیوار آں دخمہ بود ایں رقم
زمانے کہ دل را بمردن نہاد
نیوش ایں دو اندرز را از پدر
یکے آنکہ از اہل فضل و کمال
کہ آبادیٔ ملک زیشاں بود
دوم آنکہ از مردم زیر دست

ابا خویش آورد م از آں مغاک
کہ بس فیلسوفانہ اش طرز بود
کہ شاپور گیتی ستانِ عجم
بہرمز چنیں گفت کاے پور راد
کن آویزش گوش خود چوں گہر
مکن زر دریغ و بہ بخشاے مال
ازیں قوم ہر شاہ ذیشاں بود
مشو ہیچ گہ غافل و رگیر دست

زافتادگاں گفتمت دست گیر
کہ فردا ہمینت شود دستگیر

فرصت شیرازی

پندنامۂ نوشیرواں

سپاس از خداوند چرخِ بلند
کہ در دل نگنجد ازو چون و چند
جہاں آفریں کردگارِ سپہر
فروزندۂ پیکرِ ماہ و مہر
نگارندۂ گنبدِ گوز پشت
نمایندۂ راد نرم و درشت
بجز بندگی مر ترا کار نیست

رسالہ

بدیں مژدہ اندر ترا بار نیست

رہا کے ز دانش بکارم ہمے
خرد را بر و بر گمارم ہمے

بباید پذیرفت پند حکیم
کہ پند حکیماں بہ از زر و سیم

چنیں گفت فرزانۂ پیش بیں
کہ برگشت بسیار گرد زمیں

ز گفتار بیہودہ جز رنج نیست
چو خاموشی اندر جہاں گنج نیست

ہر آں کو کند کار ناکردنی
بود بر رہ کیش اہرمنی

چو خواہی کہ شکّر خوری بے کبست
نگہدار چشم و زبان و دو دست

چو ایں ہر سہ باشد بفرمان تو
بود رستہ از ہر بدی جان تو

بسا شیر مردا کہ در روے خاک
ز دست و ز چشم و زباں شد ہلاک

بر آں کہ بد نام باشد مپوے
کہ آلودہ گردی بمانند اوے

کسے را کہ از جاں دریغ است مال
بود زندگانی بر او بر وبال

تن از بہرِ دیں بدل کردن رواشت
چو دیں را فروشند جانش بہاشت
چو تن داری و بخت ہر دو جواں
بہ پیروز نامِ نکو در جہاں
ز چیزے کہ دادت جہاں کردگار
دلت را بداں دادہ خورسند دار
چو بینی کسے بستہ در بندِ غم
مکش بر دلِ خود ز شادی رقم
پسندیدہ ہرگز نباشد شتاب
شتاب افگند جانِ مردم بتاب
کسے کو شتاباں براہے رود
بر آید ز کاہے بچاہے رود
چو خواہی کہ کارے کنی ناگزیر
چناں کن کہ باشد ترا دلپذیر
بکاریکہ اندر شدن راے تست
بروں آمدن را نگہ کن درست
بہ بیں تا توانی بروں آمدن
پس آنگاہ کن راے اندر شدن
ہمیشہ جوان و جوانمرد باش
ز دونی و بے حاصلی فرد باش
کہ نام جوانمرد اندر جہاں

بود زندہ نزد کہان و مہاں
بود جاں در اندیشۂ کاشتن
ز بیگانگاں حاجتے خواشتن
بود مرد گستاخ بے قدر و جاہ
نباشد بر کس ورا پائگاہ
اگر دانش و دیں ترا ہشت کیش
مگو تا توانی بکس راز خویش
کہ ہر چند کوشی دریں روزگار
نیابی یکے راشت گو راز دار
چنیں گفت دانا کہ راز اشت گنج
نہاں بہ بود گنج مفزاے رنج
نکو گفت شاہ عرب در عرب
کہ بکشادہ بہ دیدہ و بستہ لب
اگر مرد دانندۂ با ہشی
مداں بہتر از زندگانی خوشی
نکو گوید آں پیر دیدہ جہاں
کہ چیزے بہ از زندگانی مداں

بدایونی

باد

فراش نیستی و گنی باغ پُر چلل

نقاش نیستی و کنی راغ پر صور
گہ سبزہ گردد از تو فلک وار پر نجوم
گہ لالہ گردد از تو صدف وار پر گہر
گہ لالہ از نشاط تو باشد شگفتہ رخ
گہ نرگس از نہیب تو باشد فگندہ سر
گہ از تو کوہسار پر از پارہاے لعل
گہ از تو جوئبار پر از تودہاے زر
گہ گردد از ہواے تو پشتِ بنفشہ خم
گہ گردد از فراقِ تو چشمِ شگوفہ تر
گوئی زمانۂ کہ نہ فرسائی از قدم
گوئی ستارۂ کہ نیاسائی از سفر
بے چشم جاے گیری و بے جاں نفس شمار
بے دست نقشبندی و بے پاے رہ سپر
پروانہ وار نیست ترا ساعتے مقام
دیوانہ وار نیست ترا ساعتے مقر
در باغ و راغ جلوہ دہی وقتِ نوبہار
بیجادہ از شقایق و پیروزہ از خضر
آمیزد از تو باگل و لالہ زمین و کوہ
چوں ابر با ستارہ و چوں دود با شرر
جبلی غرجستانی

ابر

چه جرم است آن برآورده سر از دریای موج افگن
بکوه اندر دمان آتش به بحر اندر کشان دامن
رخ گردون ز لون او بعنبر گشته آلوده
دل هامون ز اشک او بگوهر گشته آبستن
گهی از صنع او گردد نهفته شاخ در لؤلؤ
گهی از سعی او گردد سرشته خاک با لادن
بنالد سخت بی علت بجوشد تند بی کینه
بخندد گرم بی شادی بگرید زار بی شیون
زمین آرای، گردون سای، دود اندام، آتش دل،
شبه دیدار، گوهر بار، مینا پوش، دیبا تن،
ز لاله راغ را دارد پر از بیجاده گون رایت
ز سبزه باغ را دارد پر از پیروزه گون جوشن
گهی با بحر همخانه، گهی با باد هم پیشه
گهی با کوه همزانو گهی با چرخ هم برزن
بشوید چهرهٔ نسرین، بتابد طرهٔ سنبل
ببندد دیدهٔ نرگس، بدرد جامهٔ سوسن
چو روی مردم ظالم جهان از چشم او تیره
چو رای خسرو عادل، زمین از چشم او روشن

جبلی غرجستانی

آب

آں جرمِ پاک چیست چو ارواحِ انبیا
مرد افگنِ ضعیف و سبک قیمتِ روا
خالی ز نقش و رشم و چو صوفی کبود پوش
فارغ ز رنگ و بوے چو پیرانِ پارسا
گہ خوار و گہ عزیز گہے پست و گہ بلند
گہ تیرہ گاہ صافی و گہ دزد و گہ دوا
با چشمِ عاشقان و رخِ دلبراں قریں
وز چشمِ شفلہ گان و رخِ مفلساں جدا
مقصودِ جستجوے سکندر بشرق و غرب
مطلوبِ آرزوے شہیدانِ کربلا
گاہے چو جبرئیل بخاک آمدہ ز ابر
گاہے چو مصطفےٰ ز زمیں رفتہ بر سما

جمال الدین اصفہانی

بہار

بہر گلبن ہزاری ساز برداشت
بہر سروے تدرو آواز برداشت
مشو غافل کہ ایامِ بہار است
سراسر کوہ و صحرا لالہ زار است

جہاں رشکِ نگارستانِ چین است
صبا مشکِ ختن در آستین است
زماں عیسیٰ دم و عنبر سرشت است
زمیں مینو وش از اُردی بہشت است
چو مے بارانِ نیساں خوشگوار است
قدح در دشت ابرِ نو بہار است
شرابِ فیض در مینائے ابر است
پیاپے رشحۂ مینائے تر است
پریشاں زلف سنبل از نسیم است
نسیم از بوئے او عنبر شمیم است
صنوبر چوں جواناں دوش بر دوش
سمن چوں گلرخاں سیمیں بناگوش
سحر نرگس خمار آلودہ خیزد
شکر خند از دہانِ غنچہ خیزد
چو مستاں ارغواں را دستِ ایام
شراب ارغوانی کردہ در جام
سحر گاہاں نسیم آہستہ خیزد
چناں کز برگِ گل شبنم نریزد
چناں جنباند اندر آئینہ آب
کزاں جنبش نیفتد عکس در تاب
چمن را ابر آزارے نوازد

بباراں نے کہ خاکش گل نسازد
ترشح ہائے ابر از ہر کنارے
بود چنداں کہ بنشاند غبارے
نقاب افگندہ باد از چہرۂ گل
بگرفتہ شور در شوریدہ بلبل
چناں در ہر طرف بالیدہ سبزوے
خراماں ہر طرف زیبا تدروے
کنوں اندر سر ہر کس ہوائے شست
بہر شاخے ز ہر مرغے نوائے شست

مرزا نصیر

بہار

دو بارہ باد بہار بباغ شد پے بسیار
بباغ شد پے بسیار نسیمے از ہر کنار
نسیمے از ہر کنار شد آشکارا چو پار
شد آشکارا چو پار نوائے از مرغ زار
نوائے از مرغ زار بر آمد از مرغزار
بجائے باراں سحاب فشاندہ لولوئے تر
فشاندہ لولوئے تر بشاخہائے شجر
بشاخہائے شجر ہزارہا نوحہ گر

ہزار ہا نوحہ گر بہ پیشِ گُل تا سحر
بہ پیشِ گُل تا سحر بشکوہ از دشتِ خار
چمن ز فرِّ بہار بود چو خُرّم بہشت
بود چو خُرّم بہشت ز سبزہ اطرافِ کِشت
ز سبزہ اطرافِ کِشت شدہ اشت مینو سرِشت
شدہ اشت مینو سرِشت جہاں از اُزدی بہشت
جہاں ز اُزدی بہشت کُند بخُلد اِفتخار
پُر از شقائق شدہ اشت فراز تل و دمن
فراز تل و دمن بود چو کانِ یمن
بود چو کانِ یمن ز لالہ صحنِ چمن
ز لالہ صحنِ چمن بگونہ چوں بہرمن
بگونہ چوں بہرمن ببو چو مُشکِ تتار
شگوفہ در بوستاں بشاخہا بر دمید
بشاخہا بر دمید گشود چشم اُمید
گشود چشم اُمید رکہ تا گُل آید پدید
رکہ تا گل آید پدید نمود چشماں سپید
نمود چشماں سپید تو گوئی از اِنتظار
ببیں بہ سنبل رکہ چوں بزُلف دادہ اشت تاب
بزُلف دادہ اشت تاب بر آں فشاندہ گلاب
بر آں فشاندہ گلاب ز قطرہ ہائے سحاب
ز قطرہ ہائے سحاب ہے کُند اِضطراب

ہمے کند اضطراب چو عاشقے بیقرار
بدشت نرگس قدح ستادہ بر پاے مست
ستادہ بر پاے مست ازانکہ شد مے پرست
ازانکہ شد مے پرست نداد ساغر ز دست
نداد ساغر ز دست نہ یکدم از پا نشست
نہ یکدم از پا نشست کہ وا رہد از خمار

فرصت شیرازی

فصلِ بہار

(۱)

خیز کہ در کوہ و دشت، خیمہ زد ابرِ بہار
مست ترنُّم ہزار
طوطی و درّاج و سار
بر طرفِ جوئبار
گشتِ گل و لالہ زار
چشم تماشا بیار
خیز کہ در کوہ و دشت، خیمہ زد ابرِ بہار

(۶)

خاکِ چمن وا نمُود، رازِ دلِ کائنات
بود نبود صفات
جلوہ گرِ بہاے ذات
آنچہ تو دانی حیات
آنچہ تو خوانی ممات
ہیچ نہ دارد ثبات
خاکِ چمن وا نمُود، رازِ دلِ کائنات

اِقبال

خُوش دِلی

جہاں غم نیرزد بشادی گراے
نہ از بہرِ غم کردہ اند ایں سراے
جہاں از پئے شادی و دِلخُوشی است
نہ از بہرِ بیداد و محنت کشی است
نہ باید بخُود بر ستم داشتن
نہ از بہرِ کس نیز بگذاشتن
اگر ترسی از رہزن و باج خواہ
کہ غارت کُند آنچہ بیند براہ
مدد درویش دِہ آنچہ داری نخُست

که هنگامِ درویش را کس نه جُست
بیا تا نشینیم و شادی کنیم
دمے در جهاں کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد
ز دی و ز فردا نیاریم یاد
دلے را که سرمایۂ زندگیست
بتلخی سپردن نه فرخندگیست
مشو در حساب جہاں سخت گیر
که هر سخت گیرے بوَد سخت میر
ز خاک آفریدت چو آتش مباش
حریص و جهانسوز و سرکش مباش
بآساں گذاری دمے مے شمار
که آساں زید مردِ آساں گذار

نظامی

قلم

همه نامهاے قبولش رد اشت
زبانش دو اما بیانش صد اشت
بدو تخم حرف از نقط کشته اند
باو رشتۂ گفتگو رشته اند

دریں عرصہ از سالکاں بُردہ گوے
کہ از سر قدم کردہ در جُستجوے
ندارد خرد نُسخۂ در نظر
کہ نگذشتہ باشد براں سربسر
یکے در عرب دیگرے در عجم
اذو راز گویند در گوش ہم
ز گردن فرازاں خبر مے دہد
کہ بر پاے ہر حرف سرمے نہد
زباں بر سر کار گفتن نہاد
تراود ہنوزش سخن از نہاد
نہد بر کمانِ بیاں چوں خدنگ
قلمرو شمارد چہ روم و چہ زنگ
خرامش چو بالا بلنداں بناز
ز پابوس او حرفہا سرفراز
ز رفتارش آوازِ بلبل دمد
نہد بر سمن پاے سنبل دمد
رُخِ صفحہ زو در خراش حروف
کند تیشگی در تراش حروف
ندیدہ چو او کس بعشق سخن
سراپا زبان و سراپا دہن
نشد خامہ تا با سخن ہمزباں

نہ گردید بر نامہ حکمش رواں
پئے سالکاں نردبانِ رہ اشت
بجاہش گدا ہمزبانِ شہ اشت
کشادہ بہرکس زبانے دِگر
نہادہ بہر جا نشانے دِگر
ظہوری

نغمۂ ساربان

دِرہم و دِینار من
اندک و بِسیار من
دَولتِ بیدار من
آہوئے تاتار من
ناقۂ ستیار من
تیز ترک گام زن منزلِ ما دُور نیشت
دِلکش و زیباشتی
شاہد رعناشتی
رُوکشِ حوراشتی
غیرتِ لیلاشتی
دُخترِ صحراشتی
تیز ترک گام زن منزلِ ما دُور نیشت

در تپش آفتاب
غوطه زنی در سراب
هم به شب ماهتاب
تُند روی چون شهاب
چشم تو نادیده خواب
تیز ترک گام زن منزلِ ما دُور نیست

لکّه ابر روان
کشتیٔ بے بادبان
مثلِ خضر راه داں
بر تو سبک ہر گراں
تختِ دلِ سارباں
تیز ترک گام زن منزلِ ما دُور نیست

سوز تو اندر زمام
ساز تو اندر خرام
بے خُورش و تِشنه کام
پا بسفر صبح و شام
خسته شوی از مقام
تیز ترک گام زن منزلِ ما دُور نیست

شام تو اندر یمن
صُبح تو اندر قرن
ریگِ دُرشتِ وطن
پاے تُرا یاسمن
اَے چو غزالِ خُتن
تیز ترک گام زن منزلِ ما دُور نیست

مہ ز سفر پا کشید
در پسِ تل آرمید
صُبح ز مشرق دمید
جامۂ شب بر درید
بادِ بیاباں وزید
تیز ترک گام زن منزلِ ما دُور نیست

نغمۂ من دلکشاے
زیر و بمش جانفزاے
قافلہ ہا را درآے
فتنہ رُبا فتنہ زاے
اے بحرم چہرہ ساے
تیز ترک گام زن منزلِ ما دُور نیست

اقبال

تضمین حسین دانش بر خاقانی

مداین

در وادیٔ فکرت بود یکشب دلِ من حیران
اندیشه همے کردم در گردشِ این دوران
از فلسفۂ زردشت پرسیدمے و یونان
ناگاه سروشم گفت، این زمزمه را برخوان
"هاں اے دلِ عبرت بیں از دیده نظر کن، هاں!"
"ایوان مداین را آئینۂ عبرت داں!"

(۲)

کو رایتِ ساسانی؟ گشتست نگوں گوئی
افسانۂ جمشیدی بُد خواب و فسوں گوئی
در ماتمِ وے دجلہ شت نالشده کنوں گوئی
پیچیده بپا زنجیر آزرده جنوں گوئی
"خود دجله چناں گرید صد دجلۂ خوں گوئی"
"کز گرمیٔ خونابش آتش چکد از مژگاں"

۳

از وادیٔ ایمن بود وقتے گذرِ دجله،
امروز چرا ویراں شد رهگذرِ دجله،

زِ افتادنِ طاق آمد، آوخ! خطرِ دجلہ،
اشکستِ اندریں آسیب، آرے جگرِ دجلہ،
"از آتشِ حسرت بیں بریاں جگرِ دجلہ،"
"خود آب شنیدستی کآتش کندش بریاں؟"

(۴)

تا رفت شکوہ داد از دشت مداین را،
شیرازۂ بہبودی بگسست مداین را،
جاں با المِ فرقت پیوست مداین را،
از زلزلۃ الساعہ دل خست مداین را،
"تا سلسلۂ ایواں بگسست مداین را،"
"در سلسلہ شد دجلہ، چوں سلسلہ شد پیچاں۔"

۵

آوخ! کہ مداین بود بیت الشرف ایراں را،
کردے خجل افروغش خورشید درخشاں را،
بد روزِ فتن مأمن اسکندر و خاقاں را،
امروز بیا بنگر ایں بنگہ ویراں را۔
"گہ گہ بزبانِ اشک آواز دہ ایواں را،"
"تا بو کہ بگوش دل پاسخ شنوی ز ایواں،"

۶

پرویز کجا ایدوں و آں تختِ زر و افسر،
خشت ست بدو بالیں، خاک ست بدو بستر،

کو ہمسرِ شیرینش، آں آفتِ جاں پرور،
گوئی بزریں نالد چوں پاش نہی بر سر،
"گوید کہ تو از خاکی، با خاک تو ایم ایدر،"
"گامے دو بسہ بر مارنہ اشکے دو بسہ ہم افشاں،"

۷

آتشکدہ شد خاموش، شد نوبہ کلیسا را،
اجلال و شرف افزود آئینِ مسیحا را،
چوں رایتِ احمد خاشت، بشکست چلیپا را،
ہردم روشے بودست ایں گنبدِ مینا را،
"گوئی کہ نگوں کرد است ایوانِ فلکسا را،"
"حکمِ فلکِ گرداں، یا حکمِ فلکِ گرداں"

۸

ایں دجلہ بدیں جوشش آیا ز چہ مے گرید؟
با درد و خروش ایں رود با ما زچہ مے گرید؟
گاہے بنہانی، گہ پیدا ز چہ مے گرید؟
بہمن ز چہ مے نالد، دارا ز چہ مے گرید؟
"بر دیدۂ من خندی کاینجا ز چہ مے گرید؟"
"گرید بر آں دیدہ کاینجا نشود گریاں"

۹

آں رخش کہ فغفورش بوسید برغبت سم،
در دشت حوادث شد با راکب و رائض گم،

و آں کاخ، کہ بُد رچیدہ پیشش چو صفِ انجُم،
دشتوُر و مغ و معبد، شُد خوابگہِ کژدُم،
"ایں ہشت ہماں ایواں، کز نقش رُخِ مرُدُم"
"خاکِ درِ او بُودے دیوارِ نگارِستاں"

(۱۰)

ایں بارگہِ داد شت، با چشمکِ غیرت بیں،
اندر در و دیوارش از نظرۂ عبرت بیں،
از دستِ فلک ویراں گشت شت خسارت بیں،
ایں دشت درازی را از منشاءِ فطرت بیں،
"پندار ہماں عہد شت، از دیدۂ فکرت بیں"
"در سِلسِلۂ درگہ، در کوکبۂ ایواں"

(۱۱)

چوں بادِ سُبک بگذشت اینک زمنِ گیتی،
شُد مسکنِ دیو و دد باغِ عدنِ گیتی،
از خارِ جفا فرسود ورد و سمنِ گیتی،
کے خرّم و شاد آید بیتُ الحزنِ گیتی،
"آرے، چہ عجب داری کاندر چمنِ گیتی،"
"بومشت پئے بُلبل، نوحہ شت پئے الحاں"

(۱۲)

اے خاک! فرو بُردی شاہان و مہاں یکیک،
بنمائے کنوں زیشاں گر ہشت نشاں یکیک،

افشردِ بزیرِ پاے ایں چرخِ رواں یکمیک،
دارا و جم و کسرا بشمار و بخواں یکمیک،
"گفتی کہ کجا رفتند ایں تاجوراں یکمیک"
"زیشاں شکمِ خاک ست آبستنِ جاویداں"

(۱۳)

دل ہیچ نبازاری گر با خیرد و ہوشی،
تا دست دہد فرصت در خیر و کرم کوشی،
بر گوئی ستمگر را، اے آنکہ ز نفت جوشی،
البتہ کفن روزے از دستِ اجل پوشی،
"خونِ دلِ شبیرِ بن اشت ایں مے کہ ز رز نوشی"
"ز آب و گلِ پرویز ست ایں خم کہ نہد دہقاں"

(۱۴)

دانی کہ مے گیتی آمیختہ با دُرد ست،
ہر دم رسد آوازے کاے خواجہ فلاں مُرد ست،
آں کیست کہ جانِ خود زیں ورطہ بروں بُرد ست،
گر فربہ و گر لاغر، گہ پیلتن و گُرد ست،
"چندیں تنِ جبّاراں کایں خاک فرو خورد ست"
"ایں گرسنہ چشم آخر ہم سیر نشد زایشاں"

۱۵

فریاد از آں آفات کایام برانگیزد!
با جہل درآمیزد، یا عقل درآویزد،

جسمِ من و تو اندر غربالِ فنا بیزد،
در هر نفس از این دیو صد ناله برخیزد،
"از خونِ دلِ طفلاں سرخابِ رُخ آمیزد"
"این زال سفید ابرو، این مامِ سیه پستاں"

(۱۴)

اے داورِ بے منت بر خلق عنایت کن،
بر تربتِ نوشیرواں آمرزش و رحمت کن،
اے دل سخنِ مُرده بر زنده تلاوت کن،
"دانش" تو بدیں مردم تعلیم مروت کن،
"خاقانی! ازیں درگه دریوزهٔ عبرت کن،"
"تا از درِ تو زیں پس دریوزه کند خاقاں"

حسین دانش

اسپِ ضعیف و شاعرِ ظریف

روزے بہ بارگاهِ سلیمانِ روزگار
رفتم که قبلهٔ به ازاں آستاں نبود
دیدم بصدر مسندِ عزت فراشته
چترِ سعادتے که کم از آسماں نبود
بنشسته به صدارتِ ایوانش آصفے

کاندر بسیطِ خاک چو او قدرداں نبُود
دارائے مُلک امیرِ مُبارک کہ ہرگزش
در لُطف و جُود حاجتِ ہیچ اِمتحاں نبُود
کردم ادا بشرح و ثنایش قصیدۂ
کاں نوع دُر بمخزن و دریا و کاں نبُود
اسپے کرم نمُود کہ در جنسِ وحش و طیر
چُوں او ضعیف جانورے در جہاں نبُود
بنہا کشُودش کہ بدنداں نظر کُنم
چیزے جُز آب خیرتش اندر دہاں نبُود
گُفتم بایں جہاں بزمانِ کہ آمدی
گُفت آنزماں کہ عالم و آدم نشاں نبُود
از تار عنکبُوت سفل کردمش بپاے
کش طاقتِ گسِستنِ آں ریسماں نبُود
ناگاہش از وزیدنِ بادے کمر شکست
بیچارہ را تحمُّلِ بارِ گراں نبُود

القِصّہ چُوں براہ عدم رفت عقل گُفت
مارا بایں گیاہِ ضعیف ایں گُماں نبُود

عِصمتُ اللہ

قطعات

چوں جامۂ چرکیں شُمرم صُحبتِ ناداں
زیرا کہ گراں باشد و تن گرم ندارد
از صُحبتِ ناداں بترس نیز بگویم
خویشے کہ تونگر شدہ آزرم ندارد
زیں ہر دو بتر داں تو شہے را کہ بعالم
با خنجرِ خونریز دلِ نرم ندارد
زیں ہر سہ بتر نیز بگویم کہ چہ باشد
پیرے کہ جوانی کند و شرم ندارد

ابنِ یمین

شنیدہ ام کہ بآبِ زر ایں حدیث چو زر
نوشتہ اند بہ ایوانِ کاخِ اسکندر
بمال و ملک جہاں را اگر بقا بُودے
ز دیگرے نہ رسیدے بمن ز من بہ دِگر
عزیز من دو سہ روزے کہ فرصتے داری
چناں بزی کہ چو بیروں روی ازیں کشور
بہر دیار کہ نامت کسے برد بزباں
بجز مُحامد نہ گویند کہتر و مہتر
پدر کہ جانِ عزیزش بلب رسیدہ چہ گفت
یکے نصیحتِ من گوش کُن تو جانِ پدر

بهر دیار کہ در چشمِ خلق خوار شوی
سُبک سفر کن ازانجا برو بجائے دگر
بشہرِ خویش بسے بے قدر بوَد مردُم
بکانِ خویش بسے بے بہا بوَد گوہر
درخت اگر متحرک شُدے ز جائے بہ جائے
نہ جورِ آرّہ کشید و نے جفائے تبر
اگرچہ دوست عزیز است رازِ دل مکشائے
کہ دوست نیز بگوید بہ دوستانِ دگر
بکوش تا بتوانی دِلے بدست آری
کہ در جہاں بہ ازیں نیست ہیچ جانِ پدر

ابنِ یمین

دِلا بارِ جہاں بر گردنِ جاں
مِنہ چنداں کہ چندانے نیرزد
مجو زینت ز یاقُوت و زُمرّد
کہ اینہا کندنِ کانے نیرزد
طعامِ چرب و شیرینِ سلاطین
جوابِ تلخ دربانے نیرزد
بکنجِ بندگی آزاد بنشیں
کہ ملکِ مصر زندانے نیرزد
مرا خیزد ز بحرِ دل گہرہا
کہ ہر یک زاں کم از جانے نیرزد

ولے با ہمّتِ اصحابِ دَولت
بقیمت گوہرِ کانے نیرزد
دریغ اِبنِ یمیں جائے کہ آنجا
دو صد دانا بنا دانے نیرزد

ابنِ یمین

با خرد گفتم اَے مُدبّرِ کار
کس بدانِش چو تو نِشاں ندِہند
چیست حِکمت کہ از خزانۂ غیب
قُوتِ یک شب بہ نیکواں ندِہند
بخسیساں دہند نِعمت و نازہ
اہلِ دل را امانِ جاں ندِہند
آنچہ با حاسدانِ سِفلہ دِہند
با بزُرگانِ خُردہ داں ندِہند
گنجِ قارُوں دہند دُوناں را
با ہُنر پیشہ نیم ناں ندِہند
گنج رہاں را دِہند خرمن ہا
برگِ کاہے براشتاں ندِہند
مگساں را دہند شکّر و قند
با ہُمائے جُز استخواں ندِہند
عقل گفت اِیں حدیث نشنیدی
ہرکرا اِیں دِہند آں ندِہند ابنِ یمین

شبے بازے بباز ے گفت در دشت
کہ تاکے کوہ و صحرا بیشواں گفت
بیا تا سوے شہر آریم پرواز
کہ با شہزادگاں باشیم دمساز
بشبہا شمع کافوری گذاریم
بروزاں با شہاں نخچیر بازیم
جوابش داد آن باز نکو رائے
کہ اَے نادانِ دُوں ہمت سراپائے
تمامِ عمُر اگر در کوہساراں
جفاے برف بینی و جورِ باراں
کشی در ہر نفس صد گونہ خواری
ز چنگالِ عقابانِ شکاری
بسے بہتر کہ در تختِ زر اندُود
دمے محکوم حکمِ دیگرے بُود
جنتی

خانۂ را نقش مے کردند نقاشانِ چین
بشنو ایں معنی کزیں بہتر حدیثے نشنوی
اوستادے نیمہ را کرد ہمچوں آئینہ
نیمۂ را اوستادے کرد نقشِ مانوی
تا ہر آں نقشے کہ حاصل باشد اندر نیمۂ
بینی اندر نیمۂ دیگر چو اندر وے روی

اے برادر خویشتن را خانۂ داں ہچناں
هم بہ سقفِ نیک عالی هم بہ بنیادِ قوی
تا اگر آں نیمۂ پُر نقش نتوانی شدن
جهد میکن تا مگر آں نیمۂ دیگر شوی

انوری

در شب تاریک دیدم پادشاہے را براہ
کو بهر یک گام صد تحسیں نمودے ماہ را
گفتمش گر مہ نباشد شهریارا گو مباش
گو برفروزند شمعے تا بہ بینی راہ را
گفت آنی نکو گفتی ولے تر سم سپاہ
زیں عمل در پردۂ دل راہ دہند اکراہ را
ماہ را تحسیں کنم زانرو کہ بے اکراہِ خلق
هم گدا را رہ نماید نیم شب هم شاہ را

قاآنی

صاحبدلے بمدرسہ آمد ز خانقاہ
بشکست عهد صحبت اہلِ طریق را
گفتم میانِ عالم و عابد چہ فرق بُود
تا اختیار کردی ازاں ایں فریق را
گفت :- آں گلیم خویش بروں میبرد ز موج
ویں جهد میکند کہ بگیرد غریق را

سعدی

قدر مردم سفر پدید کُند
خانۂ خویش مرد را بند است
تا بسنگ اندرُوں بُود گوہر
کس چہ داند کہ قیمتش چند است

ادیب صابر

بر لوحِ جاں نوشتہ ام از گفتۂ پدر
روزِ ازل کہ تُربتِ او ر باد عنبریں
کاے طِفل اگر بصُحبتِ افتادۂ رسی
شوخی مکُن بچشمِ حقارت در او مبیں
گر در جہاں دلے ز تو خرّم نمے شوَد
بارے چناں مکُن کہ شوَد خاطرے حزیں
بر شیر ازاں شدند بزرگانِ دیں سوار
کاہشتہ تر ز مور گزشتند بر زمیں

عماد فقیہ

درختے کہ تلخ است او را سرِشت
گرش بر نشانی بباغِ بہشت
وز از جُوے خُلدش بہنگامِ آب
بہ بیخ انگبیں ریزی و شہدِ ناب
سرانجام گوہر ببار آورد
ہماں میوۂ تلخ بار آورد

فردوسی

اگر بیضۂ زاغ ظلمت سرشت
نہی زیرِ طاؤسِ باغِ بہشت
بہنگام آں بیضہ پرورد نش
ز انجیر جنّت دِہی ارزنش
دہی آبش از چشمۂ سلسبیل
بداں بیضہ گر دم دمد جبرئیل
شود عاقبت بچۂ زاغ زاغ
برد رنج بیہودہ طاؤسِ باغ

ہاتفی

قرنہا باید کہ تا یک کودک از لُطفِ طبع
عاقلے کامل شوَد یا فاضلے صاحب سخن
سالہا باید کہ تا یک سنگِ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشاں یا عقیق اندر یمن
ماہہا باید کہ تا یک مُشت پشم از پشتِ میش
صوُفئے را خرقہ گردد یا حمارے را رسن
ہفتہ ہا باید کہ تا یک پنبۂ از آب و گِل
شاہدے را حُلہ گردد یا شہیدے را کفن
روزہا باید کشیدن انتظارِ بے شمار
تا کہ در جوفِ صدف باران شوَد دُرِّ عدن

بصدق و اخلاص درست باید و عمر دراز
تا قرین حق شود صاحب قرانے در قرن
با دو قبلہ در رہِ توحید نتواں رفت راست
یا رضاے دوست باید یا ہواے خویشتن

سنائی

شنیدم کرمک شب تاب میگفت
نہ آں مورم کہ کس نالد ز نیشم
تواں بے منّتِ بیگانگاں سوخت
نہ پنداری کہ من پروانہ کیشم
اگر شب تیرہ تر از چشم آہوست
خود افروزم چراغِ راہ خویشم

اقبال

فرہنگ

صفحہ	الفاظ و معانی
۱	متوسط القامۃ - میانہ قد
۲	دوریک کسے گرفتہ اند - کسی شخص کے گِرداگرد جمع ہیں
	بلند - لمبا
	آواز خوان - گوّیا - پیشہ ور
	اوپرا - مقام جہاں راگ کے ذریعے قصہ کو بیان کیا جائے - Opera Musical Drama
	تیاتر - تماشہ گھر - Theatre کا مفرس
	بلیطہ - ٹکٹ TioKet
	حدقہ - حلقۂ چشم - خانۂ چشم
۳	سرتاپا توے کیسۂ سیاہ ہے مے بندند - عورتوں سے مراد ہے - جو سرتاپا برقعہ پہنتی ہیں
	روزنہ - سوراخ
	روضہ خوانی - مرثیہ خوانی - مجالس روضہ - مجالس عزا
	تک تک - اکیلے
	ہمینکہ باہم جمع مے شوند غلغلۂ غریبے رامے افتد - عورتیں جب باہم ملتی ہیں تو فوراً گفتگو شروع ہو جاتی ہے اور سب ایک ہی وقت بولتی ہیں
	دستہ - قسم

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	زرد کلاہ ہا۔ مزدوری پیشہ اور دیہاتی لوگ + Labouring class سفید کلاہ ہا - تجارت پیشہ و زراعت پیشہ لوگ + سیاہ کلاہ ہا - اہلکاران- حکّام - عمّال +	۵	تارے - عدد - لوگ - یار + آجر - خشت پختہ + گیرمی آورند - (گیر آوردن = حاصل کرنا) + مناری - منارہ کی طرح + لکلک - ایک آبی پرندہ ہے جو سانپ اور مچھلی کا شکار کرتا ہے - (لانہ لکلک - لکلک کا گھونسلا) + محرمانہ - پوشیدہ طور پر + معیوب - زخمی ہو جائے یا چوٹ لگ جائے + کہنہ - پرانے کپڑے کا کپڑا +
۴	نوکر باب - خدمت گار حکومت (باب بمعنی دروازہ) سرکاری ملازم + تملک - ملکیّت + گندولیش - شہد کی مکھیوں کا چھتہ + لانہ - بھڑوں کا چھتہ گھونسلا یہاں خانہ و لانہ مترادف ہیں یعنی گھر بار + چکی - بیع چک - بیعنامہ + دار و ندار - اثاثہ + عوض - عزت + ناموس - حرمت +	۶	اُلاغ - گدھا + قاطر - خچر + کفنہا بگردن انداختہ خون جاری می شود- ماہ محرم کے ماتم کی طرف اشارہ ہے جو

صفحہ	الفاظ و معنی
	تلواروں سے کیا جاتا ہے +
	دلم می خواست بفہم شغل و کار چیست - میرا دل چاہتا تھا - کہ میری سمجھ میں یہ بات آجائے کہ ان لوگوں کا شغل کیا ہے +
۷	رشوہ - رشوت - مصنف ایران کے حکام کی رشوت ستانی کی طرف اشارہ کرتا ہے +
	زیر سبیل در کردم - مونچھ کے نیچے دیا گیا - (محاورہ ہے) +
	دستگیر شدن - حاصل ہونا - قابو میں آنا +
	بیخود گفتن - سوچ سمجھ کے نہ کہنا +
	صنعت مزبور - مذکورہ بالا صنعت +
	انگشت شست و
	سبابہ - انگوٹھا اور اس کے پاس کی انگلی +
	مدخلیت - داخلہ یا دخل +
	ریگہاے گردے - تسبیح کی طرف اشارہ ہے یعنی یہ لوگ بظاہر تسبیح خواں اور بباطن لوگوں کا مال اڑاتے ہیں - ع بر زباں تسبیح در دل گاؤ خر
	ادارات دولتی - گورنمنٹ کے محکمے +
	مرکز - دار السلطنت +
	ولایات - صوبے +
	الایات - جمع ایالت - سرکاری - حکومت - یہاں مراد علاقوں سے ہے +
	فراموش خانہ - فری میسن +
	عوض کند - بدل دے +
	کلب الدولہ و مقراض السلطنت - حکام کا مذاق اڑانا ہے - پہلے کے معنی

صفحہ	الفاظ و معانی
	سلطنت کا کتا اور دوسرے کے معنی سلطنت کی تیپچی +
	مواد - جمع مادہ - ہر چیز کی اصل - یہاں قاعدہ مراد ہے +
	نظامنامہ - فوجی ضوابط - یہاں مراد قواعد انجمن +
	فیلسوفِ انگلیسی - جان سٹوارٹ مل سے مراد ہے - جس نے فلسفہ افادت پر کتاب لکھی ہے +
۹	سراغ میکنند - معلوم کرتے ہیں +
	مامورین - کام کرنے والے عہدہ دارانِ متعینہ +
	بہر وسیلہ ہست نمی گزارند در پیش کسے پولے جمع شود - ہر ذریعہ سے یہ کوشش کرتے ہیں کہ روپیہ کسی کے پاس جمع نہ ہونے پائے +
	رومان - ناول +
۱۰	بے چیزے - بغیر کسی چیز شئے - مفلس - کنگال +
	فرقۂ عسکریّہ - فوجی محکمہ +
	سفرہ - دستر خوان +
	تغیّر و تبدل نیافتہ - بدلا نہ گیا تھا +
	اشتہایش - اس کی بھوک +
	فرسخہا - کوسوں - ایک فرسخ چھ ہزار گز کا ہوتا ہے - تین میل سے زیادہ چار میل سے کچھ کم +
	البسۂ فاخرہ - شاندار کپڑے +
	سائر لوازمات - جملہ ضروری اسباب +
۱۱	مستغرق الماس - الماس میں ڈوبی ہوئی - جواہرات میں غرق - سر تا پا جواہرات سے لدی ہوئی +
	تزئینات - جمع تزئین زیبائشی چیزیں - آرائش کے سامان +

صفحہ	الفاظ و معنی
	تفکرات - جمع تفکر - فکر و غم +
	بے غایات - بے حد - بے شمار +
	غم و کدر - غم و اندوہ +
	ہیجان - جوش میں آنا +
	اجرائے رسم عروسی است - رسومات شادی پوری ہونگی - شادی ہوگی +
	رجا - امید +
	مادام - میڈم کا مفرس + Madam
	اسف خوانی - افسوس +
۱۲	مجلس شور و سرور - خوشی کی مجلس جلسۂ خوشی +
	نہایت - آخرکار +
	ایں یک را ہیچ بخاطر نمے آری - اس بات کا بالکل خیال نہ کرنا +
	یک (محل استعمال ملاحظہ ہو) +

صفحہ	الفاظ و معنی
۱۳	گوہر آسا - موتی جیسے +
	جبر نفس نمودہ - ضبط کر کے +
	ستر - چھپانا +
	عرض وجود نمایم - اپنا آپ جتلاؤں - اپنی حیثیت +
	مقتدر - طاقت یا قدرت رکھنے والا - قابل - قادر +
	طلا - سونا - اشرفی +
	قلباً - دل سے +
	متوسطانہ اجرا می نمود - اوسط طریقہ سے لگایا یا بنایا +
	مترددانہ - تردد اور شک ہے +
	فرانق - سکہ (Frank) فرانس کا ایک نقرئی سکہ +
	تفنگ شکاری - شکار کھیلنے والی بندوق +
	موفق - توفیق دیا گیا +

صفحہ	الفاظ و معانی
	حفظ نمودہ بود - جمع رکھے ہوئے تھے +
	قماش - جامۂ ابریشمی +
	میتنے - مضبوط +
	بوسۂ تشکرے - تشکریہ کے طور پر بوسہ لینا +
	صورت بندی - آراستہ کرنا +
	لوازم - جمع لازمہ +
	ورود - نازل ہونا +
	تقرب - نزدیکی +
۱۵	اکمال نمودہ - تکمیل کو پہنچا کر - پہن کر +
	آلات سرود - باجے +
	عاری - بے زیور +
	بنظر خوردن - نظر آنا +
۱۶	فروستیر - ایک عورت کا نام ہے +
	جواہراتیکہ - جمع الجمع +
	فریاد - اس جگہ مطلق صدا ہے +
	کرتہ - چولی +
	نظرے گردانید - نظر دوڑائی +
	یگاں یگاں - ایک ایک کو +
	قطعۂ مخملیں - مخملی ڈبیا +
	برخورد - اٹھا لیا - چن لیا +
۱۷	علاوہ - اضافہ - زیادتی -
	والہ - شیدا +
	محفظہ - یادداشت جس پر گردن بند الماس کے کوائف یعنی کہاں سے خریدا گیا - اور دانتوں کی تعداد وغیرہ درج رہتی ہے +
	جلب - کھینچنا +
	ظریف - حسین و نازک اندام +
۱۸	تقدیم نماید - درخواست کرے (مغرب میں رقص کے لئے مرد عورتوں سے درخواست کرتے ہیں) +
	تا آنکہ وقت پراگندگی

* فارسی محاورہ ہیں کہتے ہیں نظر بر چیزے بر افتادن یعنی نظر کا کسی چیز پر پڑنا +

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	ورزند۔ یہاں تک کہ لوگوں کے درہم برہم ہونے کا وقت قریب آیا۔ یعنی رخصت ہونے لگے *		ناگہ ظہور۔ دفعتاً ظاہر ہونے والی مصیبت۔ ناگہانی مصیبت *
	عزیمت۔ ارادہ *		تذکرہ۔ چٹھی *
	بالاپوش۔ برقع *		تعمیر۔ مرمت *
	برخوردند۔ یافتند *		اعادہ۔ لوٹانا *
	توقف ورزید۔ ٹھہرا۔ کھڑا ہؤا *		مرور۔ گزرنا *
۱۹	اوتاق۔ کمرہ *		ساق۔ ڈنٹھل۔ پھول کی ڈنڈی *
	منصوب بود۔ نصب تھا *		نظیرہ۔ اس کی مثال *
	کشیدنِ لباس۔ لباس اتارنا *		فروآوردند۔ جمع کئے *
	عاریتی۔ مانگا ہؤا *		نیاز آوردند۔ منّت کی *
	خروج۔ باہر نکلنا *		بالغ نمے شد۔ نہیں پہنچتا تھا *
۲۰	نظارت ضبطہ۔ پولیس کا محکمہ *		تدارک بکند۔ تدارک کرے۔ انتظام کرے۔ پورا کرے *
	اخبار نمودند۔ اطلاع دی *	۲۲	سودہا۔ جمع سود۔ نفع جو روپیہ قرض لینے پر ادا کرنا پڑتا ہے *
	بلیّہ۔ آفت *		فاحش۔ زیادہ۔ حد سے

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	گزرا ہوا +		دم لیتی تھی +
	سندہا بر خود نوشتند انہوں نے باہم دستاویزات لکھیں Bonds +		البسہ - بمعنی واحد +
			سبد - ٹوکری +
			مجادلہ - جھگڑا +
	قروض - جمع قرض +	۲۴	کسب تنفس - ہواخوری
	بچشم گرفتند - قبول کر لیا +		گردش می نمود - سیر کرتی پھرتی تھی +
	تاوان - جرمانہ - عوض +		رہگزر - اس وجہ سے +
	درک - پانا - معلوم کرنا +		بے قیدانہ - بلا تکلف +
	خدمت بیتیہ - گھر کا کام کاج +		لاابالیانہ - لاپروائی سے +
	آتش پزی - باورچی خانہ کا کام - کھانے پکانے کا کام +	۲۶	چونکہ - ملاحظہ ہو چونکہ کا استعمال بمعنی کیونکہ +
			اسامی - جمع اسم +
	صافی ہا و لتہ ہا - چھاننے اور صاف کرنے کے کپڑے +		کرمانشاہ - جگہ کا نام ہے +
	شاقہ - سخت محنت +		کلانتر عملی - ذیلدار +
	مالوف - عادی - خوگر +		کدخدا عملی - نمبردار +
	درجۂ زینہ - سیڑھی +		پیش خدمت - اردلی یا ملازم +
	نفس راست می نمود		بدنگزرد بشاہزادہ - شاہزادے کو تکلیف نہ ہو +

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
۲۸	ظلّ رافت - سایۂ مہربانی +		عجب نارجیل قشنگ و ملوس است - ناریل کا بنا ہؤ حقّہ بہت خوبصورت اور عمدہ ہوتا ہے +
	اِمتنان - ممنون ہونا +		سرفہ دان - اُگالدان +
	بچّہا = بچّہ ہا - اے حرف ندا محذوف یعنی اے بچّو (ہمارے ہاں آج کل کہتے ہیں "کوئی ہے" +		
	پسرہ - بچّہ +	۳۰	ایرج مرزا مرخص است - ایرج مرزا کو اجازت ہے +
۲۹	دولت و مداخل - روپیہ پیسہ اور آمدنی +		جیرہ - روزانہ یا ماہواری راشن یا اس کے دام +
	شوخی نیست - معمولی بات نہیں ہے +		مداخلہائے کرمانشاہاں = خراج شہریانِ کرمانشاہ (باشندگان کرمانشاہ) شہر کی آمدنی یا محصول +
	کشا کش تیول - جاگیر کا جھگڑا +		چشم بپوشیم - نہ خریدیں +
	رود خورد رسوم دارم - سرکاری محصولات کی بھرمار رہتی ہے +		
۳۱	ما چائے پُر رنگ میل مے کنم - ہم زیادہ رنگدار (تیز) چائے پیتے ہیں. +	۳۱	شرح حال - حالت یا کیفیت +
			سوقات - تحفہ یا نذرانہ +
			حالا - اب یا اس وقت سے +
	بسر فنجان - پیالی کے مُنہ تک یعنی پیالی بھر کر		عجب گیر افتادیم - عجیب

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	کشمکش میں مبتلا ہیں عجیب مصیبت میں پڑ گئے +		بجانے والے +
	شوخی شوخی - مذاق یا دل لگی +		عصری - سہ پہر کے وقت +
	سفیہ - کمینہ +		پیش فنگ میزنند - فوجی سلام دینا (پیش فنگ دادن - فوجی سلام دینا) توپوں کی سلامی +
	سنقر و بلوکات - شہروں کے نام +	۳۵	بار و بنہ - ساز و سامان +
۳۳	میان مردم اوضاع از برائش بچینی - لوگوں میں اس کے ساتھ مذاق کریگا +		صدو - فکر - خیال +
	صرافتہا - خیالات +		افساد - لڑائی یا جھگڑا +
	پشت سرش را بیاورید اس پر عمل کرنا +		مسامحات جمع مسام +
	بازیہا بسرش در بیاوریم کہ نقل مجالس بشود - ہم اس کے ساتھ وہ کرینگے کہ لوگوں میں اس کا چرچا ہوگا +		یک پارچہ خونست - ایک خون کا ٹکڑا ہے - یعنی مجھے بڑا رنج ہے +
۳۴	بالا بانچیہا - بڑے ڈھول بجانے والے +	۳۶	بیعرضگی - بے ہمتی +
	موزیگانچیہا - باجہ یا بینڈ		دق کش شدہ - تنگ آ کر +
			از جمیع جہات - ہر لحاظ سے +
			ملاحظہ از رعیت - رعیت کا لحاظ +
			میر غضب - جلاد +

صفحہ	الفاظ و معانی
۳۷	درس دادن۔ سبق دینا یا مزا چکھانا ٭
	معرفی می نماید۔ روشناسی یا تعارف کراتا ہے ٭
۳۸	پیشواز۔ استقبال ٭
	خدماتِ دیوانی۔ سرکاری نوکری ٭
	قربانیئے۔ جمع قربانی ٭
	منظم نمے آید۔ انتظام ٹھیک نہیں معلوم ہوتا ٭
۳۹	اغماض۔ درگزر کرنا۔ چشم پوشی ٭
	اشکال ندارد۔ مشکل نہیں ہے ٭
	بدبازی۔ شامت بد ٭
	انگار میکنی۔ تو جان لے ٭
	سفاہت تماشا کنید۔ حماقت دیکھو یا کمینہ پن دیکھو ٭
	فحش محش۔ بیہودہ بکنا۔ بُرا بھلا کہنا ٭
۴۰	آدم طناب بیندازد۔
	لوگوں کو پھانسی دیدے
	طناب انداختن گلے میں شال کی پھانسی ڈالنا ٭
	سوزمانیہا۔ سوزمانی ایران کے صحرانشین لوگوں کا ایک فرقہ ہے۔ جو زن و مرد مل کر گاتے اور ناچتے ہیں ٭
۴۲	عوارض۔ ٹیکس ٭
	یکسر می رود۔ فوراً چلا جاتا ہے ٭
	شر و شلتاق۔ لوٹ مار ٭
	خوب میزند و خوب می خواند۔ خوب گاتا بجاتا ہے ٭
۴۳	خان عمو درست شق کردہ۔ خان عمو اچھی طرح مائل ہو کر ٭
	یار وہا۔ دوست یا ساتھی ٭
	سرفہ بکن۔ کھانس ٭
	حیاط۔ صحن۔ آنگن ٭

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
۴۴	قلیان چرس چاق کنید۔ چرس کا حقہ درست کرو +	۴۸	پا بیشود۔ کھڑا ہوتا ہے (پا شدن۔ کھڑا ہونا)
	رخت۔ اسباب۔ سامان +		عیب ندارد۔ کچھ مضائقہ نہیں ہے +
	توے۔ بمعنی دریا اندر رہیں) یہ بول چال کا لفظ ہے +	۴۹	بزہین نماند۔ بقایا میں نہ رہے +
	چوبہائے کلفت۔ موٹی لکڑیاں۔ لکڑی کے ڈنڈے +		احضار میکند۔ بلاتا ہے
			ریشخند نماید۔ مذاق کرتا ہے +
	طرپ طرپ۔ دھڑ دھڑ کی آواز (اسم صوت ہے لکڑیوں کے پڑنے کی) +	۵۰	الواط۔ بدمعاش یا گنڈے
۴۵	دزدی دغلی۔ چوری چکاری +		کفش کن (جوتی اتارنے کی جگہ) جس پر جوتی اتاری جاتی اور صاف کی جاتی ہے +
	یک سفیدی می بیند۔ ایک سفید چیز دیکھتا ہے +		خلا۔ پاخانہ +
۴۶	جا ہم دارد۔ درست یہی ہے۔ ہے بھی اسی طرح +		وخیلم۔ مجھے پناہ دے۔ وخیل بمعنی پناہ۔ یعنی مرا امان بدہ +
	اخلال می کند۔ مداخلت کرتا ہے۔ یا رکاوٹ ڈالتا ہے +		افسارہا۔ باگ ڈوریں +
		۵۲	کلکش کنده بشود۔ یہ یہاں سے جاتا رہے +
۴۷	لغتب۔ دھوکہ +	۵۳	کسان کلانتر۔ نمبردار

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	گئے آدمی +		داخل ہوتے ہیں +
	بنحو نخواہی خواہند آمد - قتل کے لئے آئینگے +		راحت شدن - باراحت شدن (جدید طرز تحریر +
	مرتعس شدہ - کانپ کر +		اطاق - کمرہ +
	ورطہ - بھنور، مصیبت +		قران - سکّہ +
	چاقچور - بنیان اور پاجامہ (عورتیں اکثر پہنا کرتی ہیں) چاق شور بھی کہتے ہیں +		شام - رات کا کھانا - محاورہ میں کہتے ہیں - شام حاضر است - چاشت حاضر است +
۵۵	کالسکہ - گاڑی +		چلو یا پلو - پلو - گوشت والا اور چلو بغیر گوشت کے پلاؤ ہوتا ہے +
	بلد - واقف +		آشپزخانہ - باورچی خانہ +
	دہات عرض راہ - جو گاؤں کے راستے پر واقع ہوں +		جوجہ - چوزہ +
	یگان یگان - ایک ایک +		صحبت کردیم - مل کر بیٹھے +
	معطل - ٹھہرانا - روکنا +	۵۷	نغمۂ ناہار - صبح کا ناشتہ +
۵۶	منزل کنیم بہتر است جدید طرز تحریر ہے یعنی کدام جا منزل کردن بہتر است +		میکروبہا - جراثیم + Microses
	در اول شہر - شہر کے شروع میں - شہر میں		ناخوشی - بیماری +

صفحہ	الفاظ و معانی
۵۸	حصیر - چٹائی +
	جوامع - جمع جامع - مراد جامعِ مسجد سے ہے - جہاں تمام شہر کے لوگ نمازِ جمعہ جمع ہوکر پڑھتے ہیں +
	روائحِ طیّبہ - عمدہ خوشبوئیں +
	دستمال - تولیہ Towel
	پہن کردہ - بچھا کر +
۵۹	توے مدرسہ - اندرونِ مدرسہ +
	منفرداً - علٰحدہ علٰحدہ +
	پادشاہانِ صفویہ - صفوی خاندان کے بادشاہ جو ایران میں حکمران تھے +
	سکوے - چبوترہ +
	دعوٰے - خواہش - جھگڑا +
	مسح - وضو کا ایک حصّہ ہے - جس میں پانی سے تر انگلیاں سر پر اور بعض حالتوں
	میں پاؤں پر پھیرتے ہیں +
۶۰	دادزدن - شور مچانا +
	تبیعیت - حکم ماننا - پیروی +
۶۱	ہی - پے بہ پے +
	لابہ - خوشامد +
	موارد - جمع مورد کی - یہاں معنی معاملات +
	حلّال - بہت حل کرنے والا +
	بواشگی - آہستگی سے +
	طرف - جانب - وقت +
	بفرمائید (تشریف رکھئے) +
	حرکت - ہلنا - چلنا +
	دم - کنارہ +
	پیشواز - استقبال +
	از ہر طرف صحبت درگرفت - چاروں طرف گفتگو ہونے لگی +
۶۳	مستمعین - سُننے والے

صفحہ	الفاظ و معنی
	حاضرین ✤
	بارک اللّٰہ ۔ اللہ برکت
	دے (جملہ دعائیہ) ✤
	احسنت ۔ شاباش ۔
	آفرین (کلمۂ تحسین) ✤
	بذل بیشود ۔ کہے جاتے
	ہیں ۔ بولے جاتے ہیں ✤
	بہ بہ ۔ مرحبا! واہ وا!
	کساد ۔ غیر مروج ✤
۶۴	زغال ۔ پتھر کا کوئلہ ✤
	گرد و گاج ۔ اطراف ✤
	دستگاہ ۔ کارخانہ ✤
	پہن کن ۔ وسعت دے ✤
	چقندر ۔ چقندر ایک
	قسم کا پھل جس سے
	شکر بنائی جاتی ہے ✤
	بہل ۔ چھوڑو ✤
۶۵	سمر کن ۔ سمرقند ✤
	Samarkand
۶۶	در تمام شعبات ادارۂ
	ملک ۔ ملکی محکمہ جات
	کے تمام صیغوں میں ✤

صفحہ	الفاظ و معنی
	متداولہ ۔ مروّج ✤
۶۸	گشت و گزار ۔ چلنا ۔
	پھرنا ۔ مٹرگشت ✤
	حین ۔ ہنگام ۔ وقت ✤
	اذکار و اوراد ۔ جمع
	ذکر و ورد ۔ اسمائے الٰہی
	بعض دعاؤں کو بار بار
	بطور عبادت پڑھنا ✤
	مولام ۔ مولائے من ✤
	جعبہ ۔ ترکش ۔ تیردان ✤
	حلوہ، حلوا مار کرزہ
	کرزۂ مار ۔ بے معنی
	الفاظ جو عموماً منتر جنتر
	میں مستعمل ہوتے ہیں ✤
	صوتِ جلی ۔ بلند
	آواز ✤
	پیہم ۔ متواتر ۔ پیہم ✤
	نیم شاہی ۔ ۲۵ دینار یا
	۵ غاز کا ایک سکہ ✤
	یک شاہی = ۵۰ دینار
	یا ۵ غاز کا ایک سکّہ ✤
	حلقہ ۔ گھیرا ۔ مجلس ✤

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	قران - ایک سکہ جو ۱۰۰۰ دینار کے مساوی ہوتا ہے ٭		اردو میں تکلیف مشکل یا دکھ کے معنوں میں مستعمل ہے ٭
۷۰	عباسی - ایک سکہ جو ۴ شاہی کے برابر ہوتا ہے ٭		سہل است - ان الفاظ کو متن سے خارج کر دیا ہے ٭
	قوطیھا - ٹین کے ڈبے ٭		بویژہ - خصوصاً ٭
	بردیم منزل - گھر چلیں ٭	۷۳	تکایا - جمع تکیہ ٭
۷۱	طرفِ غروب - غروب کے قریب ٭		زنجیر می زنند - زنجیروں سے ماتم کرتے ہیں ٭
	خود میدانی برو - محاورہ ہے - ہماری زبان میں کہتے ہیں - اچھی بات ہے ٭		مرور - گزرنا ٭
			روضہ خوانی - حالات کربلا کو بیان کرنا ٭
			رخصتم فرما - مجھے اجازت دے ٭
۷۲	دعوے - جھگڑا ٭		ناملائمات - خرابیاں ٭
	دکاکین - جمع دکان ٭		متعفن - بُودار ٭
	خود داری نمے کنند - نہیں رُکتے (جدید محاورہ ہے) ٭		تمیز - سمجھ ٭
			کندہ - اتار کر ٭
	مجہول المعنی - نا معلوم معنی والے ٭	۷۵	بایما - اشارۃً ٭
			سبیل - مونچھ ٭
	تکلیف - فرض - کام -		چپوق - پائپ ٭

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	غلیان - حقّہ ✣ دلاک - حجام ✣ کیسہ و صابون کشیدہ حمام میں کیسہ و صابون سے بدن مل کر ✣		رہیے ✣ کاہاں - جمع کاہ خلاف قیاس ✣ سوہان - ریتی جس سے لوہا رگڑتے ہیں ✣ مژدگاں - خوشخبریاں ✣ تائب - توبہ کرنے والا ✣ کدخدا - گھر کا سردار رئیس ✣ الوان - قسم قسم کے ✣
۷۶	وطن داری - وطن پرستی محبتِ وطن ✣		
۷۷	درخور - لائق - سزاوار ✣		
	حصّہ نظم **موش و گربہ**		**سکندر و دیوجانس کلبی**
۷۹	اس نظم کے قافیہ میں آخری حرف الف زاید ہے رزقکم فی السّماء حقّاً پہلا جزو قرآن مجید کی آیت ہے - لفظ حقّا نا علیحدہ ہے اس کے معنی ہیں بے شک تمہارا رزق آسمان میں ہے - آسمان سے مراد بادل ہیں جن کے برسنے سے رزق پیدا	۹۶	مغاک - گڑھا - زمین نشیب ✣ پیر از سرِ وقت خود نشد دور - بڈھا اپنے خیال میں بیٹھا رہا اور سکندر کی طرف توجہ نہ کی ✣
		۹۷	بامن چہ برابری کنی تو چوں بندۂ بندہ منی تو تو میری برابری کیا کرتا

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	ہے جبکہ تو میرے غلاموں کا غلام ہے۔ یعنی حرص و آز میرے مطیع اور تو اُن کا مطیع ہے ٭		دیپک راگ سے لکڑیوں میں آگ لگ جاتی ہے اور وہ جل جاتا ہے ٭
	شبلی و مور		سیمرغ۔ ایک فرضی جانور کا نام ہے ٭
	حانوت۔ دوکان ٭		عنقا۔ ایک فرضی جانور ٭
	انبان۔ تھیلا۔ بوری ٭	۱۰۰	کرز عالم علویش بہ سفلیش فرو کاست جس نے اس کو عالم بالا سے نیچے گرا دیا ٭
	فردوسی۔ شاعر جو شاہنامہ کا مصنف ہے ٭		
۹۸	مور۔ چیونٹی ٭	۱۰۱	لانہ۔ بھڑوں کا چھتہ ٭
	خود بینیٔ عقاب		**دخمۂ شاپور**
	ققنس۔ ایک فرضی پرند جس کی آواز سے علم موسیقی حکما نے نکالا ہے		دخمہ۔ آتش پرستوں کی قبر جو تہ خانے کی شکل کی ہوتی ہے ٭
	اس کی عمر ہزار سال کی ہوتی ہے۔ اس کی مادہ نہیں ہوتی۔ مرنے کے وقت بہت ساری لکڑیاں جمع کر کے ان کے اندر بیٹھتا ہے۔ اور	۱۰۳	ابا۔ الف زاید ہے بر سے ابر۔ اسما و افعال میں ایسا کرتے ہیں سکندر سے اسکندر گفت سے گفتہ ٭
			اندرز۔ نصیحت ٭

صفحہ	الفاظ و معنی
	پور زاد - مرکب توصیفی شریف بیٹا +
	پند نامۂ نوشیروان
	گنبدِ کوز پُشت - مراد از آسمان +
١٠٤	بار - دخل +
	بوَد بر رہ کیشِ اہرمنی شیطان کے مذہب پر ہوتا ہے - کیش مذہب اہریمن یا اہرمن یزداں کی ضد - آتش پرست دو خدا مانتے ہیں - یزداں - نیکی کا خدا - اہرمن - بدی کا +
	کبست - اندرائن جیسی ایک کڑوی گھاس ہوتی ہے - زہر قاتل +
	مردا - الف عظمت کا ہے + اوے - یا زاید ہے +
١٠٥	بذل کردن - خرچ کرنا - کام لینا +
	فرو باش - علحدہ ہو +
	باد
١٠٦	حُلل - جمع حلّہ معنی خط دار چادر +
	پرُصور - یعنی پرُ از صور - تصویروں سے پرُ +
	نہیب - خوف - دہشت +
	گوئیٔ زمانہ کہ نہ فرسائی از قدم + گوئیٔ ستارہ کہ نیاسائی از سفر - گویا تو ایک زمانہ ہے کہ چلتا رہتا ہے - یا ایک ستارہ ہے کہ گردش میں رہتا ہے +
	بے جسم جائے گیری و بے جاں نفس شمار -
	بے دست نقشبندی و
	بے پائے رہ سپر - تو بغیر جسم کے جگہ

صفحہ	الفاظ و معانی

گھیرتی ہے اور بغیر
جان کے سانس لیتی ہے
بغیر ہاتھ کے نقاشی کرتی
ہے اور بغیر پاؤں کے
راستہ چلتی ہے +
مقر- ٹھہرنے کی جگہ -
قرار +
بیجادہ - یاقوت - سُرخ
رنگ - جواہرات کی
قسم سے ہے +
پیروزہ - فیروزہ - سبز
رنگ +
خضر- شاخ سبز- سبزہ +

ابر

١٠٨ لون - رنگ +
آبستن - حاملہ - یہ
لفظ مصدر کی وضع کا
ہے - لیکن مصدر نہیں
ہے +
بالادن - اونچا مٹکا +
شبہ دیدار - دیکھنے ہیں

صفحہ	الفاظ و معانی

رات جیسا یعنی کالا +
ہم برزن - ہم کوچہ
ہمسایہ +

آب

١٠٩ جرم - تن - جسم +
سُبک قیمت - ہلکی
قیمت والا +
روا - جائز +
با چشمِ عاشقان و
رخِ دلبراں قریں +
وز چشمِ سفلہ گان و
رخِ مفلساں جُدا +
عاشقوں کی آنکھ اور
معشوقوں کے چہرے
کے ساتھ - نالائقوں
کی آنکھ اور مفلسوں
کے چہرے سے جدا
ہے - رخ دلبراں اور
رُخ مفلساں کے ساتھ
آب کے حقیقی معنی

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	مقصود نہیں۔ بلکہ رونق مراد ہے ÷ مقصود جستجوے سکندر بشرق و غرب ÷ مطلوب آرزوے شہیدانِ کربلا۔ مصرعۂ اوّل میں سکندر کی طلب آب حیات کی طرف اشارہ ہے کہ حضرت خضر علیہ السلام کی رہنمائی سے بحرِ ظلمات میں آب حیات کی تلاش کے لئے گیا تھا۔ لیکن بے نیل مرام واپس آیا۔ چنانچہ یہ شعر اس موقعہ کی تائید کرتا ہے ؎ شہیدستان قسمت را چہ سود از رہبر کامل ÷ کہ خضر از آبِ حیواں تشنہ می آرد سکندر را ÷ مصرعۂ دوم میں کربلا کے حادثۂ جانگزا		کی طرف اشارہ ہے کہ امام حسین علیہ السلام اور اُن کے رفقا تین دن کے بھوکے پیاسے شہید ہوئے کیونکہ پانی حکماً اُن پر بند کر دیا گیا تھا۔ اور مرتے دم تک ان کو پانی کی خواہش رہی مگر نہ ملا۔ لیکن اس کا بدل انہیں بہشت میں حوض کوثر کا پانی ملا ÷ گاہے چو جبرئیل بخاک آمدہ ز ابر ÷ گاہے چو مصطفٰے ز زمین رفتہ بر سما۔ مصرعۂ اوّل میں حضرت جبرئیل کے آسمان سے زمین پر نازل ہونے کی طرف اشارہ ہے کہ وہ پیغمبروں کے پاس احکام خدا

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	لے کر آیا کرتے تھے۔ یہاں پانی کے بصورتِ بارش زمین پر آنے سے مراد ہے + مصرعۂ ثانی میں پیغمبر اسلام صلعم کے معراج کی طرف اشارہ ہے۔ نبوّت کے بارھویں سال ماہ رجب کی ستائیسویں تاریخ کو حضرت جبرئیل براق (جو ایک سواری کا جانور تھا) آپ کی سواری کے لئے لائے اور حضرت اس پر سوار ہو کر حضرت جبرئیل کے ساتھ آسمان پر تشریف لے گئے۔ اور تمام آسمانوں کی سیر کی۔ یہاں پانی کے بخارات آبی کی شکل میں ہوا کے بالائی طبقہ میں جانے سے مراد ہے +	۱۱۰	**بہار** ہزار داستان - بلبل + تدرو - ایک خوبصورت جنگلی مرغ کا نام ہے + نگارستان چین - چین کا نقش خانہ - قدیم چینی مصوری میں مشہور تھا + مینو وش - مثل بہشت وش کلمۂ تشبیہ + اردی بہشت - ایک رومی مہینے کا نام جس میں بہار کا موسم ہوتا ہے + رشحۂ - ٹپکنا + ابر آذاری - ابر نیساں جو موسم بہار میں برستا ہے - آذر ایک رومی مہینے کا نام ہے - جو ماہ چیت کے مقابلے میں آتا ہے کہ عین بہار کا موسم ہے +

صفحہ	الفاظ و معانی

بہار

۱۱۱ چوپار - چاروں طرف +

۱۱۲ شقایق - لالہ کے پھول +

تل - ٹیلہ - پشت +

گونہ - رنگ +

دِمن - مزبلہ - کوڑا کرکٹ ڈالنے کی جگہ - پنجابی اروڑی +

بہرمن - لفظ بہرمان کا مخفف ہے - یاقوت سُرخ کو کہتے ہیں +

سحاب - ابر - بادل +

فصلِ بہار

ترنّم - گیت گانا +

طوطا و درّاج و سار توتا یا طوطا - تیتر - ایک پرندہ +

۱۱۴ صلصلگاں - صلصل کی جمع خلاف قیاس معنی فاختہ +

صفحہ	الفاظ و معانی

کمر در کمر - متصل - پاس پاس +

نیمہ - بنیاں کی قسم کی ایک قمیض +

۱۱۶

خوش دلی

گرائے - فعل امر از گرائیدن مائل ہونا +

کیقبادی - بادشاہی کیقباد ایران کے بادشاہ کا نام ہے - اس میں ی یائے مصدری ہے +

سخت میر - سختی سے مرنے والا - جس کی جان سختی سے نکلے +

قلم

عرصۂ - میدان +

نہد بر سمن پائے سنبل دمد - ایک شاعرانہ مضمون ہے - جس کا مطلب یہ ہے کہ قلم

صفحہ	الفاظ و معانی
	جب سمن یعنی سفید کاغذ پر پاؤں رکھتا ہے - تو سیاہ حروف مثل سنبل کے پھولوں کے اُگتے ہیں ٭
	نغمۂ ساربان
١١٩	**سیّار** - تیز قدم - چلنے والی ٭
	حوراستی - حور واحد حورَ جمع بمعنی مفرد مستعمل - حوراستی کے معنی تُو حور ہے ٭
١٢٠	**شہاب** - روشن ستارہ - جو آسمان سے بطور آتشبازی کے چھوٹتا ہے ٭
	لکّہ - ٹکڑا ٭
	خضر - ایک پیغمبر یا ولی کا نام جو گمراہوں کو راستہ بتلاتے ہیں ٭
	مقام - یہاں مقام سے مراد رستے میں ٹھہرنے سے ہے ٭
	یمن - عرب کے ایک شہر کا نام ہے ٭
	قرن - ایک مقام کا نام ہے ٭
	خُتن - چینی تاتار میں ایک مشہور شہر ہے ٭
	زیر و بمش - نیچا اور اُونچا - سُر مدھم پنچم - یہ دونو سُر کی حالتیں ہیں ٭
	مَداین
	مَداین - بغداد کے پاس ایک شہر جو نوشیروان کا پایۂ تخت تھا ٭
	از فلسفۂ زردشت پُرسید مے و یونان میں زردشت (آتش پرستوں کا پیغمبر) اور یونان کا فلسفہ پوچھتا تھا ٭

صفحہ	الفاظ و معانی
	وادئ ایمن - وہ جنگل جس میں حضرت موسیٰ نے ایک درخت میں جلوہ الٰہی دیکھا تھا +
۱۲۳	آوخ - کلمہ تاسف معنی افسوس - آہ +
	انگست - الف زاید - شکست صیغہ ماضی مطلق +
	زلزلۃ السّاعۃ - زلزلۂ قیامت مراد انقلاب عظیم +
	سلسلہ - زنجیر +
	بیت الشرف - بزرگی کا گھر - مراد پایۂ تخت سے ہے +
	فتن - جمع فتنہ کی +
	مأمن - آرام کی جگہ - جائے امن (اسم ظرف)
	تابوکہ - اس کی اصل ہے تابود کہ - تاکہ ممکن ہے کہ ...... الخ
۱۲۴	ایدر - ادھر - یہاں - یہ اسم اشارہ متروک

صفحہ	الفاظ و معانی
	ہے -
	نوبہ - نوبت - باری -
	فلک گرداں - گردش کرنے والا آسمان +
	رائض - چابک سوار +
۱۲۵	دستور - وزیر +
	مغ - آتش پرست +
	نظرۂ عبرت - بنگاہ عبرت - نظرہ میں ۃ زاید ہے +
۱۲٦	آبستن جاویداں - جاویداں مزید علیہ جاوداں کا ہے - یعنے ہمیشہ کے لئے حاملہ ہے +
	رز - انگور +
	ز آب و گل پرویز است این خم کہ نہند دہقاں - دہقان کا مٹکا - جو مٹی کا بنا ہوا ہے - پرویز (جو ہرمز بن نوشیرواں کا بیٹا تھا +) کے جسم کی مٹی کا ہے

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	کیونکہ امتدادِ زمانہ سے قبرستان منہدم ہو جاتے ہیں اور لوگ وہاں کی مٹی سے اینٹیں اور برتن وغیرہ بناتے ہیں۔ اس شعر کا مضمون عبرت آموز ہے کہ ایسے ایسے عظیم الشان بادشاہوں کی مرنے کے بعد کیا حالت ہوتی ہے +		کہ کنایہ زمانۂ بیوفا سے ہے۔ اپنے بچوں کے خونِ دل سے اپنے چہرے کا بٹنا بناتی ہے۔ ع زمانہ مادرِ بے مہر و دون است
	دُرد۔ تلچھٹ		مام۔ ماں۔
١٢٧	**غربال**۔ چھلنی		**دریوزۂ عبرت کن** نصیحت حاصل کر۔ نصیحت کی بھیک مانگ
	ہائلہ۔ ڈرنے والا۔ ہولناک حادثہ +		**اسپِ ضعیف و شاعرِ ظریف**
	از خونِ دلِ طفلاں سرخاب رخ آمیزد		بسیط۔ کشادہ۔ فراخ۔
	سرخاب۔ محاورہ جو خوبصورتی کے لئے مُنہ پر ملتے ہیں		**آبِ حیرت**۔ حیرانی کا پانی یعنی حیرانی۔
	اس شعر میں "ایں زال سفید ابرو ایں مام سیہ پستاں" آمیزد کا فاعل ہے۔ یعنی یہ مادرِ مہربان		**سفل**۔ نیچا کرنا + **مارا بپاس گیاہِ ضعیف ایں گماں نبود**۔ ہمیں کمزور گھاس کے یعنی گھوڑے کے متعلق یہ خیال نہ تھا کہ وہ ملکِ عدم کی راہ پر چل سکیگا

صفحہ	الفاظ و معانی	صفحہ	الفاظ و معانی
	گھاس سے بباعث لاغری تشبیہ دی گئی ہے + سبک - جلد -		اسپ تازی شدہ مجروح بزیر پالاں طوق زریں ہمہ در گردن خرمی بینم
۱۳۰	کہ ملک مصر زندانے نیرزد - ملک مصر یعنی مصر کی بادشاہی ایک زنداں کے برابر نہیں ہے اس شعر میں حضرت یوسف علیہ السلام کے قصے کی طرف اشارہ ہے - کہ وہ زندان مصر میں قید رہ کر پھر وہاں کے بادشاہ ہوئے - یہ قصہ مشہور ہے - مدبر کار - صاحب تدبیر -		شمع کافوری - موم بتی - نقش مانوی - مانی کی بنائی ہوئی تصویر - اہل طریق - فقیر لوگ - لعل گردد در بدخشاں یا عقیق اندر یمن - آفتاب کی کرنوں کی تاثیر سے پتھر بدخشاں میں لعل اور یمن میں عقیق بن جاتے ہیں - حمار - گدھا - شاہد - معشوق - خوبصورت آدمی
۱۳۱	با بزرگاں - خردہ داں ننہند - عقلمند بزرگوں کو نہیں دیتے + با ہما ئے جز استخواں ننہند - ہما کو سوائے ہڈیوں کے نہیں دیتے - ان اشعار کا خلاصہ حافظ علیہ الرحمۃ کا یہ شعر ہے س ۵		تا کہ در جوف صدف باراں شود دُرِّ عدن تا کہ عدن میں مینہ کا قطرہ صدف میں موتی بنے - کہتے ہیں کہ ابر نیساں کا قطرہ صدف میں پرورش پاکر موتی بنتا ہے +

* مانی ایک ایرانی پیغمبر تھا - جو ادبیات فارسی میں بطور مصوّر کے مشہور ہے +

الفاظ و معنی	صفحہ	الفاظ و معنی	صفحہ
کے سبب قرنی کہلانے لگے + کرمک شب تاب جگنو پروانہ بیشم۔ میرا حال پروانے کا سا ہے +		شود صاحب قرانے در قرن۔ اس شعر میں حضرت ادریس قرنی کی طرف اشارہ ہے جو حضرت علی علیہ السلام کے رفیقوں میں سے تھے بہت خدا رسیدہ بزرگ تھے۔ قران قصبہ میں رہنے	۱۳۶